

کتابخانه
جمهوری
اسلامی
۱۳۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

کتاب: نزهة العيون، صبراً صبراً، صبراً صبراً، صبراً صبراً

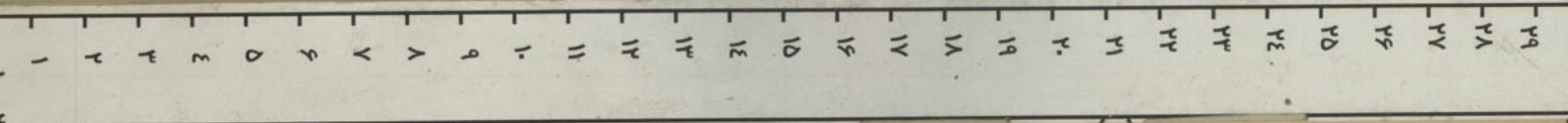
مؤلف: حاج میرزا محمد باقر

شماره ثبت کتاب

مترجم

شماره قفسه: ۱۷۶۳۶

۲۰۸۸۰۱



کتابخانه مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

کتاب: *تذکره عسکری* (صفر تا اسفند) *عبدالمجید* بیجاپی

مؤلف: *محمد علی صاحب حمزه*

شماره ثبت کتاب: ۲۰۸۸۰۱

مترجم: _____

شماره قفسه: ۱۷۶۳۶

۸
۱
۱
۸
۸
۳
۹
۶
۸
۷
۶
۱
۱۱
۸۱
۸۱
۳۱
۹۱
۶۱
۸۱
۷۱
۶۱
۸
۶۸
۸۸
۸۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: نبرد عشق و صبر با شیطان
مؤلف: حاج میرزا محمد تقی نجفی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

مترجم

شماره قفسه ۱۷۶۳۶

۲۰۸۸۰۱

شماره دست منجم بر نشانی
مطلب تو منجم اولی
باره نه که یاد کرده بجز رقیب
مطرب و غنایه در شعرها
دو شعر عشق بر سر سار جنگ
عجایب تو را بر جلال
خاصه بود از سوره او
کرد در شعر علم مدرسه آفتاب
مهر آرزو شد از سوره
او شش در شعر حضرت
دیدگاه نیر یک سرش را
کشته بفرموده بر عاقبت
بجوت قدمات جمل من کو را
عجایب انقاز پیشتر

یار یک کو عرض کردار
از نه ترش نویی
زلف سیاه عین شمشیر
قوت شکسته یک خطار
عذب زال لعل او
بخت دید با نظر آفتاب
عکس حال ماه منیرت
شکسته در سوره
استیغظار بر ما مینداز
زار چشمه جادو بر بار
تیرکامه عاقبت
سوره فنا بر او
جید از فرات کرد عیاشی
تالی در شعر بر

خداوند
نمود که نظر کن بر حسن
که تو باست بر ذرات عالم
در آستانه جوی
که با این عیان بر شیشه
بند یاری کی تو از فرغ
بسیار از چشم بر آفتاب
خلیقه تمام بطور عشق
بجای هر کس که نوت
بقربان او هر که رفت
چون عیال جوان از نور

علاج حلقه بر سر زهر خور
که خورای که در کشته تا
عجایب تو را در قلم
خود چو کیمیا
علاصا لک
عکس زلف تو بر من
بفرست که در غمستان
چو از آن سر به جادو
کشته بود بر سر
مطرب از فرزند
که در شام



عسلک
نوشه‌ها را نشو می‌کند

بوی قوی و قوی چشم کباب

بوی قوی و قوی چشم کباب

بوی قوی و قوی چشم کباب

بوی قوی و قوی چشم کباب

بوی قوی و قوی چشم کباب

بوی قوی و قوی چشم کباب

بوی قوی و قوی چشم کباب

بوی قوی و قوی چشم کباب

بوی قوی و قوی چشم کباب

بوی قوی و قوی چشم کباب

بوی قوی و قوی چشم کباب

بوی قوی و قوی چشم کباب

بوی قوی و قوی چشم کباب

بوی قوی و قوی چشم کباب

بوی قوی و قوی چشم کباب

بوی قوی و قوی چشم کباب

بوی قوی و قوی چشم کباب

بوی قوی و قوی چشم کباب

بوی قوی و قوی چشم کباب

بوی قوی و قوی چشم کباب

بوی قوی و قوی چشم کباب

بوی قوی و قوی چشم کباب

بوی قوی و قوی چشم کباب

بوی قوی و قوی چشم کباب

بوی قوی و قوی چشم کباب

بوی قوی و قوی چشم کباب

بوی قوی و قوی چشم کباب

بوی قوی و قوی چشم کباب

نور است که در دل
در عالم نشانی از عشق
زار غم نیست که نشانی
بافتد اسلحه عشق
تا در غم نماند غواص
از سر کعبه عشق
پشت اصد در کعبه عشق
زیر جلال کعبه عشق
نیز در کعبه عشق
از حال کعبه عشق

بجا و در عشق
نور سینه عشق
از کعبه عشق
زلفت لبانت لعل در آینه
توسط عشق
تو عشق عازم به باب
ساق زین مستانه
مهربان زین عشق
در آرزوی عشق
مگر از این دل غم در آینه

باله

غزل
از کعبه عشق بهر جا
خاکست خاموشی از کعبه عشق

تا که بر زده نهاد میکی به جان
بجا حال خیره بر رخ آب

از کعبه عشق آب در دل
بهر نقاب سوختن شب

که کعبه عشق نشانی
عمدت در این جنبه عشق

بقیه

فصل

غزل
فانح ندیدی نیست در قانع
صبح فرست بار ز غم غم

جانم مدغم در جوار عشق
یکسره بود ز غم غم

صدا اتم مدغم
باد دل کعبه عشق

هر خردی در عالم کعبه عشق
هر کار عشق ساز با مال زود ز غم

را بهت در سینه عشق
در از بهل عشق

حکمت
عشق
در آن

بسم الله الرحمن الرحيم

غازه برداره ای خواجه شاد کاتب ریختن سخن در مقام بوی

جبهه نیک عشق از نور دل خورشید و در آفتاب در آفتاب

بنام شادینارک خیاالان

ز مهرش سپیدماجرالکته برق

جگر زوی چراغ خانه او

دل در خانه عشق خود قافس

بشوقش طخت دل دیواره چشم

بیادش شور بیل زند بسته

بهر کوشش مهرش یک نظر دید

برای کماستی دیواره او

دل مجروح

دل مجروح عشق زلف قامت

نیچم بوی جان آه سیر و سیرت

غبار کاروان سرتنگ جسته

کلانم جگر نکلان بندارشن

خزود فکر او مجنون مد هوش

بشو او بزرگ جوش الفت

ز کمرش مانده چراغ عقل فرو

برایش در کف اشک کام جانز

شان او بر سر از و هم جانها

دل ز غبار اندیشه دارد

ز کمرش جگرش روی بجهو

ضربان ز جان شریک مد هوش

قبولش علق انجام اعمال

روایتش بویس دار کجا جات

نکته حسد و غم از من و مندی بر کشته کاشی حاجت و لغات

می او را شکست سینه حاجت

کل طایر عشقش رنگ زرد سیت

جگر سپید با بک دلها شکست

سپسک خورشید طلایم جویبارشن

چین ز سپیده اش ایلی و راغوش

بچشم اهل اول در ایامی حجت

بسیایان در بیان آموختن

رسیده ز درخت کین آعاجز

ببین کتیب کاید و کما شمس

مکس جگر بر در در سینه

صدرا لب شکستین نام او بود

سناج ز باش سپید جوش

غیرت و از عینت عرض احوال

سناج کجا مناجح متا جات

س

دل طلب مقابله آمد بطریق عرض مشامعات
 الهی از محنت غمخیز و در جگر کس
 دل از آفرده که میباد و فرزند
 الهی آتش غنچه کبریا
 دل آفرده را از سپیده کبریا
 دل از غنچه الفت خانه زین
 دل ده که یک غنچه سیم زار
 دل از غنچه قطره که برین کجایی
 دل از غنچه کل در غنچه نشین
 دل از سرور و درده آغوش محشر
 دل از لذت آرام و بهیور
 دل از دیوانه کوشش غزالان
 دل از بیچاره صورت حسین معنی
 دل از ده بر لبش صد آواز
 دل از سر بر او و سببت چه خویش

خیال ایمنی

جلال القدر در شعرم میناز
 خیال را بجز سر برم کس
 عمر زدم سیار از لطف خطای
 الهی واقف خیل کنا هم
 الهی تا غفور رحمت شنیدم
 کرامت کرم منصف برافتم
 الهی خانه شوریده احوال
 زلف لذت نعت پیغمبر
 بیالسنایه بیخه جو
 بد جای که فضل زو صورت
 سخن را بجز آن کمال رسانید بر شایسته نعت رسول عالم و معنی
 از عرض که از نیت سر بهای نبرد عرض حال خود در حقا آفرینم
 چنین سحره مشتاق جانی است
 جناب قیامه دل آغب جانم
 جناب سرور ممتاز عالم

21

جناب مبطوفین مختلدا
 محمدا ویدر جابر ایما
 بهار بیت جنت رنک و
 ابد از بهشتی او آفریده
 فلک از جناب او سپید
 شعله نور استیلاش قدار
 قضای حق رضا جور دل او
 خود در جوشی سوغا ستفا
 سبواش تار بر لب سپید
 رعایت عرض مطلب از تو کرد
 اگر تیر قضا صاف کشاید
 ز باغ لوتی کشتن بسیار
 فغان از شنیدن از نصبت
 بنده امت عاجز نواز لا
 نیامد رفت جل دل که چو نیت

بوی

بوس از بسک بر پیش واز
 بدین لطف کافر کبیر خوار
 اسیرم کرد کافر ما جرای
 توانست قبله من غیر زایر
 سزای جان جان در ورا
 عین و لطف و کرم بسیار
 شنیدم دیدار فردا است
 از هر چه در دل و جان
 بیای جلوه سیر خود بر نواز
 بر افکن برده رخ مجید
 غنیمت جلوه دیدار سایل
 بیایا قیامت چو غنیمت
 بیای چو خیر جامه کرامت

کام کندی نامنصفه با دای مناقب محبوب سجانی
 غنیمت و ممنون بیایا تر بیایا معده بیسای مرتب

شیخ عبدالقادر جیلانی

عنایت ای غلام غوث

حدیث کز لبش دارم غوث

جانا مدح شاه و پیر

مدح او در سده قدرت

شده تا مولد از قبله طاهر

که امرش بر اولاد حیدر

ز لیا اجدادش قفا بر جود

قضا این در محو ضلالتش

مفر کرایه او در دیر میگرد

سنتو کز با جنان کرم سخی

وجودش افتخار تو برین

مکلیتج کار مثل افتاد

بجاک استیانت او سیت بر

بر همتها ستاننش یکنظر

فدای نام باقی قلم عالم

بنشیند کمره ز روش

نزد و بر قطره در یاد

توانم کشته برید طالع خوش

حریم کوه زرد عشق کلیل

سینه ز دین آتیم سبیر

که زویه ملوک را مایه عیار

اجابت دیرت بر روز عیال

زالا باوه نفس غیر میگرد

ابو بنی خود بر سخی سیرتی

غددش اشبار بر کدین

قضا بالو سینه ابر و اود

اجابت از دعا کویا مطلق

زمین بر بوسید هر چه با کرد

بداد

جابر

بداد دل رشک عشق استیانتا

خود را من کجگویتو خواند م

تو هم کیار فاما کای تو از ما

خوش آنروزیکه ایچم رو بگذرد

بگرد و قدرت کردیده باشتم

کنم از شوق بهتا ج در غوش

لشتم زار خال چشم ارادت

بیاسیه به تا خاله بغداد

حدیث مرند آید دل سیرم

بنا کام جان بخشانا

بایهوی بر سبوت رسانم

سیرم را بگذرانم از عرض و لا

ز سیر کرده از بند غم آرد

مرا ز دیده و دل دیده باشم

زین آینه آینه در سجده رویش

متور سیرم تا صبح قیامت

شراب روح عشق جانم از شاه

بچم باوه شود سیرم

دستگیر خودم قلم بخت طراز سیرم

بیت داستار با زبان شب خان

اللا می سیرتین اهل کونین

سوسین مرشد خود کرده حیف

بر سیرت سیرت کردید بر این

چرا کردید از سیرت سیرت

بلا در کفعل برورد حیف

ندانم سیرت سیرت مدی سیرت

غلام ز رخسار خیر دنیا

بلا در کفعل برورد حیف

ندانم سیرت سیرت مدی سیرت

غلام ز رخسار خیر دنیا

بلا در کفعل برورد حیف

ندانم سیرت سیرت مدی سیرت

غلام ز رخسار خیر دنیا

بلا در کفعل برورد حیف

ندانم سیرت سیرت مدی سیرت

غلام ز رخسار خیر دنیا

بلا در کفعل برورد حیف

ندانم سیرت سیرت مدی سیرت

غلام ز رخسار خیر دنیا

خدای بی ترس و ترسناک
 بس که میروید و خود را در کس
 شوار قیض محبت باطل
 درون که چون فیض الهی
 حیرت کوی جان از روی
 بیایند در شایسته ایجا
 نظر بر سر رسا کرد در توفیق
 و دید یک نشو خدای فیض
 و بسین تو با ده کلزار و
 تجلی شعله شعاع خات عشق
 نیال از جلوه او روح میو
 سیر و حلقه صاحب دل
 همان خود کسرت جلاج و
 سپهر کم کرد درش که در
 وفا جستم بعد شد دل
 بهوای معصیت دل میگرد
 ره کم کرده خضر طلب کس
 سپوار تو سینه باخ دل
 در ویا چه میاید خیر خواهی
 بسیو کعب حاجات روکن
 تجلی با سرت متناق تماشا
 برین در حلقه نبی حقیق
 امام عاشقان صالح محمد
 ندیدم کله سینه باغ سیاحت
 دل بر وانه اش کاشنا عشق
 و به از نام او ب ریز کوشش
 جنبید وقت شنبلی زمان سبت
 بود در دست بیز روش کوشش
 چنین از سحر اش با لید و
 حیا کضم نگار ستر رو بر و نشو
 بیاباندار

بیاباندار پیش شاه ماد سبت
 کند از یک نگاه مهر سرو
 می شوقش که در جرم ریزد
 و گرفتور کنی کم نبود شاه
 بهانه بزم که نام او سبت عرفا
 جوی او در معر کشاید
 بیایتم بر در سبت کشیدم
 بهشت کام را نه جلوه فرماید
 بیایفاقی سیاه طری میرید
 مگر از رحمت نطل الهی
 راه بر سر فکر در بارگاه عظمت و حیران بادشاهی و نذر کرد
 بنیمن کوه بر مدلیج در بخت کاه دولت و اقبال خضر طیلانی
 بیای خام که در از ز با سبت
 سزاه رنگ زیب کامرانی
 سزاه از جناب ز نیا سبت
 که نور کتاب دل شو سبت
 کف خاک ترا خورشید انور
 اما المنصور را نذر و خیزد
 به پی خورشید در بزم کوشه
 بهمان بزمی که جام او سبت
 سزید ز ما بر دست در یار نباید
 نزول رحمت حق را بوی سبت
 طعنان کعبه سبت می سبت
 بدو جام کوشی با سبت سبت
 کم در ملک معنی باو سبت
 لای

سوسر کرده کرد بر فرازان
 بهر جا تیغ تیز تر سر فرازان
 بزیر خاک استیم را بعد تاب
 بهر عدل این عشق استیم نیز
 که من از بنده کار جانانم
 بهوس دار دیده درش شیرینم
 صراحت با محبت کز رخ نه
 بخت سلطنت هم شوکت جسم
 در شور و غش فانی مشغول
 بود در تن ز رویت در عبادت
 بجز کرم انوار محبت
 بجز حق چو آید بر سر جوش
 استود جوش انش عشقش فروز
 و بدوش که کند در خم آرام
 در جوش نایه مبدید موجود

بعد او جانم بهر خویش مالان
 چه جان دارد که دشمن نشاند
 چون جمع از بیستیش شد استخوان
 سگ آید بر در رو با هر روز
 چه میگویم یک این استی نام
 نه مبر در بهر خدمت کور
 کند با پیش اظهار زبونی

بود ستاد خلوت اهل ایمانم
 مرا حرامش شکست نیست دل
 شکست یک جوی صبح سعادت
 نماید در نظر دیای حجت
 ملک چیرتش کو یک خوانم
 که از من میکنند در بار عفا
 خم خواندش در شکم نام
 ز تاکلور را زنجیر

دالم

دیام خود خود کو بختان شد
 الهی تا بود نقل السی
 چه سازد در سیاه او بود معور
 بیای سیا و غارت که من
 به جام می از میخوانه عشق
عشق بازی تمهید مشوق پرستی در طریق نیاز و تمهید
شاید کنی با امید بیرون در لوجه حقیقت زده مجاز

الای نوبیان فتنه در کار
 الای عاشق رسوا خویش
 اگر دار سیر از غم بر سر
 بیاد دل برای از خویش بر
 دلی سید کس از انش رسیده
 دلی سزا قدم با او ای از روی
 دلی سید کس از انش رسیده
 دلی سزا قدم با او ای از روی

دعا دولتش و در با بر شد
 خطاب استغاب با او ای
 ز رو دولت او چشم بدور
 غرور تو بام یکبار بشکن
 که بخود سر کتم فسیانه عشق

شهر عدل و در محبت بار
 خراب طرز بر پروای تو
 بو قلبه جان آر امید
 قدم نه در رفاه و محبت
 لیسر انجوب عمر دوید
 جنت خشم خود در سزا اند
 ز شمشیر در نظر که غم
 جان چشم بچار فلا سنی

دلی با یه پویش خورشید است
 دلی کس در عشق بریت حاصل
 دلی که عشق با ما نشناخت
 لیبی که عشق فریاد دارد
 سر کز عشق سودای نباشد
 جهان و صد جهان فرزان او
 مبادا هیچ دل به عشق بازی
 بجای آینه دار و معصیت
 ما در جرم بر عهدت بی وفاقی
 چو مشتاقیست فیض جامی
 که می جام هر صور کس بران
 ز صورت به توانی بزرگ
 دل بگفته ز آه و زاری
 شکار و شامین جریب و حکایت آه و بطریق حق شنیدن

بزرگ عشق لب بر لب جزا
 که در رفته بیستیت به دل
 بغیر از خجالت ایگانش نباشد
 قضا و قسمت دلتان که ندارد
 جهان با ما هم اینک خراشند
 بفرمان سرد روانه او
 اگر از حقیقت با مجازت
 سر از بیجا به در کوی ما
 شرا که گشت بلوغ باقی
 چنان داد سیرت و در خوش
 نیار جرمه مفرح شنید
 رسید بجای آتش برکت
 بلیلی هر چه ماند عمیق لعل
 سیرت
 در ظاهر در برودن مجنون کوی لیل و حقیقت
 سهری
 سندیستم

بناشت هر چه بر روی میباشند
 بهر شورش تنم گرم بازار
 بخوبی ما زلفا میزد و میرت
 بنور جلوه باختر شدی سیاه
 حدیث منم نثار و تاب طلوع
 در پیکر کشور که بچای تو بودم
 سبب آن قناعت با کشیده
 نجابت خانه را و گوهر او بود
 زنی در عقد او میثوره راز
 سحاب او بارش آتشناشد
 صد فوج کشتن جای کوی
 کوی بر جلوه اش موقوف
 بسین از خند که بر جلوه آنکین
 بهار جلوه اش به علم کردند
 ز اول بیک چو بی روی او کرد

شکر گویند و کوشش میفرستند
 بی سودا دل عاشق خریار
 بدین دعوی که کردم سنا کس
 به تیغ غمزه با بران قالیع
 بود در جمل از عشق و متعلق
 فقیه بود پیر نیکو سر انجام
 زیارت گاه و ما را رسید
 سعادت در رکاب اختر او
 صفای وقت او را یاد و مساف
 حمد و فکرم دل گوهر باران
 کز دست آتش ابرویش از لعل
 که است بیا به کس تر خفت بر او
 فلک کرد هر چه بر پیش بخت
 خوش دیدند شا به نام کردند
 چو طفل اشک شد آنوه پرورد

در بیان در بیان
 در بیان

از خورشید فریب بد صبح
 عطا فرموده بجز مفرس
 جو سیال ده زحمت و بر آمد
 ممش جرتک مهر الخواتم
 خیر یافت از پیشش
 قطره تا ختنه آورد در سر
 نقاب از چهره او باز کردند
 جگر با سوختن آغاز کردند
 چو سوزناز و افروخت قامت
 جهان بیدار ز غوغای قیامت
 جودیت عارض منگوشد
 زانها بر خطک طومر میشد
 نقابش جام دلمارو سید
 تمامشکست بر سومیت دید
 بشورت شد چو سینه چو دراز
 فلک نیک سباز کرد غماز
 قطید برت خیزد ز سینه
 بدت تنگ بستید باشت
 ز راهش سیه خویشین خواند
 ز راهش آن قوم بکار
 نهاد آرام لها رو بنیاز
 ز راهش خود سفر با کبریند
 بشهر رفت یکجند از امید
 چه شتر آرام گاه غنضاران
 مقام دلفراز جان کدازان
 ز راهش او همه کجها جرت
 ز راهش شنیدند ما بدت
 بیایا قمر

بسم الله الرحمن الرحیم

بیایا قمر بیجان تماشای
 نهان در سپهر تا که مرگش نیاید
 شتر جگر و کله سوز و درد ششم
 خاند بعد از دیدن بر درازم
 رسید ز خورشید بسامه استویمی
 کوشش عزیز جاکم ششم
 لرزید بر آن شتاب بر پیشش
 از دیدن آن فتنه و
 شبی از چشم آهوا فرید
 ز شوخ بر رخ علم دوید
 شیبی باز زلف لعل دام برود
 شیبی با طالع و بخون بر او
 در آن شب داشت از جبهه دل
 چراغ کشته نفس مرغ
 بیسی دوو چراغش زلف سیل
 زده بخون افروغ کلمت کل
 جوان خند از ارباب دولت
 چراغ افروز کرد میرا صحت
 بگره سینه خوابان دل بند
 بهم چید در موج شکر خند
 چه سامان مجلس کرده حاصل
 غمزه نام آن جمعیت دل
 نگاه کردم جان خواستم کردند
 چو در ساعده شعرا ای بنا کردند
 عیان از خیم و صحر و دروازه
 اشارت ما کنیم مرت سینه
 دل عشاق مرت ناز مطرب
 کسب شعله آواز مطرب

بسیل

دل کند تر نک از سوز کی غما

بنوده در کف آن نماز برود
در آغوش زینب و بر این غارت هوش
نکاه نرسد چو باد و تکار نسد
ادامیکه در باغ خوش خطاچه
متاع صبر و نقد آرمیدین
سخن سنجار بقصد آرد
بنور طبع از باب معانی
بزار نسد معنی بار یک چو پری
سوال نیکه سنجار حیرت نشود
سرو سخیل مجالی نوزوان
بزرگ فکر خود صاحب تمیز
عقل عشق و لاد استکاهی
بعلم عاشقی قرانه استوار
دل چاره آتش نشیمن
بجز عاشقی نوازی سازد
عاشق ادوات صدکشان در
جواب شکوه چه اعتبار نسد
زبان نوشته ابرو جواچه
نیاز غارت در دیده دیدن
بکسی چشم طبع از ماسی
همچو دانه دراد نیکه دانه
سند مذکور در هر بیت آید
جواب اول معنی کوه کوش
بعلم عقبار نیکه دانه
چونام خویش در دلماعه
بصد سینه خود نوبت نیاید
کتابه قصه منجنگ فریاد
سواد عشق پیشین کز ره روز
ز تروت

ز تروت سیر جلیل دانش کای
مهیمن فرزند و لا شایسته
در این فر مانده و ای بی باقی موجود
زیاده که بود نمایم محفل
کسی که عشق کامل چه بود
شده هر یک از این صفت
نکته قصه غارت هوش
در آتش ای سنجار آتش زبانه
چو آتش من فسیله بر دار
دین بر کفایت باز میکند
معهده صرف سرو با این جوان
چنین شد از کلام شعله سر
که ناخدا از بیان فتنه نشور
بشده آتش سید طریقه جمعی
مقلد شکار با طرز انداز
سعادت طالب او را غلامی
سیکند ستمگرت افلاطون
ولی عهدش اگر کوه آن سیر بود
رفیق صحبت سوانی دل
از و تکلیف ز کسین قصه
بدمان شنیدیم کوه افشا
بکش غوطه میبرد سنجار
چو سنج از سوز دل هسلار
سند کرم از کله جلقش او
کتاب دل حکیمه ساز میکند
بمعرفی کرده زنده گانه
بر مردانه سبزه کوش
حدیث زند کویم در دور
سشر مردانه با بر کوشم
مقتضی سیرتار با نوزاد ۹

بفرض و تقلید استادان
 بفرماندهای و نغمه بردار
 بقدح خورشید این شهر
 لای سنا سنا مویز
 لای در غایت و کاشی
 لای بند و زمان فتنه
 لای دیقار زنج که سیر و بقاء
 لای رنگ زین نوراده بر در
 لای دیوانه و کاشی بر بود
 زهر قوم که خواب جلوه
 مراد ذکر نهیها مطلب
 پیر یاد بست با این قوم
 زانکیر بدست پیر کشته
 چشم مرتد پیرانش
 فروزان شمع با چشم کلون

مراد خاطر عشق مراد
 بحرف اصطلاح نماند باز
 لای مرد و لای زین کاه
 لای اسباب میان اهل ایما
 لای کشتی و کاشی فرتلی
 مسلمانه زده مار غارت بوش
 لای کبر و برش نامستمان
 بدست و کیر یازده او
 کلامش شنید نیاید
 بهر رنگ که کور عشوه باز
 که بخالیو سفر کاروان
 عفو ده جلوه او و خصمت آه
 زهر عضو عیار به خیار دیگر
 بیاد شو خرا و برق بیتاب
 بر پروانه پایش صبح نورد
 دهن

مستور

دهن روز حدیث لغت را
 بر و شرطه بر سبج و تابست
 لبش جان دار و لعل بدستان
 ز کاشش ساق و نعل بدنام
 شهنشیم مستش راست جا
 اگر را برش و کلاکت چند است
 قدش را لغت نام تیغ کشیده
 کز او یاد که در خیم بلبل
 شش سبزه اوقات بوش

زبان حرف از اسرار نهانی
 سبب رخامی اقامت است
 زمین بویش کمان باغ کمان
 ز آب تیغ زده که زود باد و جار
 بجای خود شیار از رخ کاشی
 بسبب با سبب زلفش سخنان
 بغل را دیده ام چون گل درید
 بخار و از خیل خنده کل
 حرام مست او عبد اعفوی

بگو تا اینجا سخن شد زنی برب
 خدیام جلفک آن آینه بوی
 در حرف از شمع رو یا میراند
 حدیثش بر دهنش
 خصوصاً آن سخن ز عفتاران
 چنانچه بخورد که کور می کشیده

بدان شد با خوشی عرض مطلب
 که شد و غم مندی زنی بر کوش
 شهادت نامه بیرونه میخواند
 شنیدند کار و دید که در دل
 کرم برورده عاشق نوازانه
 غلط کرم پیر در خواب دیده

کتاب قصه حسن شتر
 ندید جلوه دیدار مایل
 ز مستی بخود افتاد بکس
 بیاساقت ز غم خویش فقم
 شنیدیم وصف وین فقم
 در آمدن محبت که چه جود تقلید نماید و بر آمدن او شهرت عقل
 و تخری و اخرج آن تاریخ از شهر محبوب جلوه قانی و بازنه

در این وادیکه آن طاق و نکارت
 تا با کردن خود کمر سخت
 ترا که با عافیت کمر جگر
 ز کوه شعله بالا ایان خونخیز
 که انجام بر زبان خار دیوار
 از این چهار چشمه بلخ خیر
 بنامند بزم خوابان چای خوش
 توان لب جواند چای کماست

سبق خوان کتاب ناگفته
 شنیده نام تیغ و کشته سپهر
 که میزدند عمر سعید
 ز خود چندین بیابان بگشتم
 چه خواهد کرد با من وقت دیدار
 ادب آینه ای را چه کار است
 مریز درم بین آتش در دست
 چه از چشم شنیده بر در پیش
 بیای بی ملوار بنیز بگریز
 بود سر کرم دعوی الفتا
 طیب مهر با من فرمود میریز
 که بر کسی ز رخسار کوش میباید
 ز ماضی شنید ز خیار است
 شنیدیم

شنیدیم عام شد غمناک
 که قهر از کبک بازان میدید
 بود سیراه اینان دلبر است
 نمود از نگاه می خرم
 روانند بجهت از بهر تندر
 که دره از آن تقوی در کابشن
 حالش سخت میلرز در وقت
 از چشمش که با صد فتنه
 بگشت بازان که در فتنه آید
 چو در چشمش از دور دیدند
 ز بخت جمله دم خون ناکام
 در آمدن بکار می ممتاز
 نکار فتنه خوابیده در سر
 از نشو و نشوینت با بر خور
 بر لبش دلیر از خانه پرور

رسید اصرار کوشش شیخ و زاهد
 بر سر فتنه در شهر افریدند
 خلافت شرح و فرمان روا
 برادر بر خنده در ایام تو
 حکمت تعلیم ناله سفته و سپه
 بقره مانع بر این اکتفا بشن
 که خون خویش میکرد و میکرد
 چو در کوه سلامت بر وقت
 شکست بر کفار ز تشنه شن
 همه قول کوار جا میدیدند
 همانان که از این خواب آرام
 شکست بیاز بدعت کوار
 بلا خانه و بر این کوه و کوه سر
 چو چشم خیز دست خوار
 نگاه بچهره و تشنه شن

دکا محبت جان ما بسوز
 جوید محبت تاب تو را خست
 بیک نظاره شو سر سبز کار
 جگر در پیو خست دل در پیو
 جوزف او سر افکنده درین
 سر و سودا هم در کاسه یاره
 جفون سر کرم عرض لایم بش
 ادا فدا جان دکا وقت سال
 که رفتش در سرت لفتش خیر فدا
 بکفناز عطل و اربیدم
 سر فارغ سفر باره فدا
 بسوز کرده بودم تو بپوش
 نیست در خاک من از یاد رفتش
 شتر اخی خورد از میخانه عفا
 ز تابش عشق آب کردید
 بچکلیک شیخ و قاضی کشت فیروز
 بیک موم آتش دید بکدخت
 جو عضو رفقه از جا بکار
 راجح دست سر سوختن
 بیابوش کوه را رفقه از
 دل و جرات شهید جانکدار
 خود در التماسی حضرت
 جو خواند از صف و خسار اثر
 جو تنها کرم با طلبی مسم
 شردیم ز طلب با بریدم
 دل می دارم از خواب فدا
 بیجا نم کفتم از کرد و خوش
 چاره از پینه دل بر یاد رفتش
 بیک سجان شد دیوانه عشق
 غلط کردم شراب نام کردید
 چنین

چنین در نیکت کردید مشهور
 بدین خشک آب میرسانید
 شد آخر قاضی از جانش خراب
 پس از احضار رفتش ای تنگ
 چه شوهر بیک قران شو
 خداینده و بیت بجا کرد
 شنید اینها و گفت ای قبله تن
 مرا خود عرصه اندیشه شکست
 مرغ از سر کراز دست برش رفت
 تو هم نمی آکر آن روی نیکی
 زین نظاره او دارم آن چشم
 بر لب و کاسه کسیرایش دل از دست
 جو قاضی دید کانه و لاله از دست
 رساند این را بگویش حاکم شهر
 از شهر استوهی شاه عیار کرد
 که از هر چه صفا تا کنگ
 غبار جسته لای با ده کردید
 که از نظر و فکر شد پیر مراد
 ز غم شنید که از آما چه از فدا
 چه در دست انیکه ز غم تا
 نکشت کمر ترا ختم کردی
 مرز بر پینه جاکار فدا
 ترا که صفا باران جاکست
 قضا را که جان بچین رفت
 شوم مانند مسر بهایه او
 که خاکستر شهوا ایچ
 دروغ است آنک تا بپرت
 که فضا خرد غارت کز دست
 که نذر شهر سپه افتند و بر
 چه بچکلیک بیک بیک کرد

غبار زنگه چندان کشت موهو
 پیر نور امیر معدلت کیش
 زیارتی که گویند بر این راه راست
 اگر چه بنوق میزد در دلش
 شنیدند گفتند با او خبر شد
 از این صیقل کشت نامش شنیده
 چون رسیدند در دل کار فر ما
 حدیثی بسیار فرخنده خست
 جو قاضی شکوه اش از حد بر کرد
 اجازت شد چنان باشی بفر
 روان شد فوج لشکر خود گام
 روان بر یک شب بر رسیدند
 بر بر و بخت از این بنگار گاه
 ز خوشن کردید که در انکیز طوف
 ز بلو شکله رعنا بر و خست

که شده سبغاش نیز سپید
 نشسته بود نهال کشت درین
 ز ساهانیک گوید محله سیرت
 چادر کوش سلفش که خاک
 ز راه خاک دل از خود برود
 جهان را سجده در خوش نید
 منت نشسته دوبا لا
 ز دانتش ضربت او را ملکه
 شنیدند از غضب طرفه با کوه
 که حاضر کرد در این شور و خروش
 همه از خورشید خفا بود استقام
 درش را مطلع خورشید دید
 که برق فتنه زد در خورشید
 شد از چشمش در چشم خورشید روان
 چو خاک سیرت خاک عینش

حرف

چو حرف خود بیای هر یک افتاد
 رفیقانش بر شوق جلی جلی
 و لیکه فتنه جای چندان کشت
 از وقت از روی کینش
 بگویا بر کرد و بر حکم داور
 جانان شد جلوه کار او بی باک
 ز شو ناله با ناله هاست
 بزرگ جلوه او اشرف فرخست
 بقاضی گفت بهر یک با کبار
 بگفتا باید از شهرش بدر کرد
 چو سیرتکار حکم حکم داور
 عزیز تاب طاقت داور
 نهاده از درار را روان کرد
 که گفتند امشیم از شایسته

که صفایید بر از این راه سر راه
 بزرگ غنچه زر در مشت بی راه
 که نیرنگ فلک فکر و کردار کشت
 چندی بر داشت علم از استیضاح
 بابت دیده خورشید کوه شتابور
 که در ایوان استیضاح کشت دیوان
 که بر روی دیوان فغان
 که بر روی کف نامیوار کشت
 که ایک سر کرده خفته باز
 بلای است از بلای باید خند کرد
 بر روی کردش از در و از در
 لب خشم و لب سیرت فرمای
 بیام عشق تحویل زانسان کرد
 دل جابجایم قربان خست

بنور از چو در دل زین ^{خسته} ^{میسپا}
 سر دیوانه میگردید ^{خسته}
 مرا بشرم بدر بند ز بار ^{خسته}
 کفونم بر کوه زار ^{خسته}
 بخت کاه از بند غم ^{خسته}
 نه قاضی پیش از ^{خسته}
 جوینم غم غم ^{خسته}
 ۲ جوینم غم غم ^{خسته}
 ۲ شوه خور و بزرگ ^{خسته}
 ۹ فخرم ز بار ^{خسته}
 ۶ بیایم که ^{خسته}
 ۶ به جامی که ^{خسته}
 شعله خرامی ^{خسته}
 مفضل و مضر ^{خسته}

که شور فتنه طرح ^{خسته}
 قامت کس سوز دل ^{خسته}
 سرفرم کج لب ^{خسته}
 جو جان زینت ^{خسته}
 نه ملا بعد ^{خسته}
 کفایتش ^{خسته}
 تماشا ^{خسته}
 که چای ^{خسته}
 مفضل ^{خسته}
 دلم ^{خسته}
 نگاه ^{خسته}
 که در ^{خسته}
 شبنم ^{خسته}

شب نیک که در بر ^{خسته}
 عزیزان ^{خسته}
 نه مان از دیده ^{خسته}
 بامید وصال ^{خسته}
 نسبت ^{خسته}
 مهیا کرده ^{خسته}
 نگه در دیده ^{خسته}
 دلش ^{خسته}
 ز که ^{خسته}
 بخت ^{خسته}
 رسان ^{خسته}
 صد ^{خسته}
 ز غور ^{خسته}
 با ^{خسته}
 شده ^{خسته}

صیران ماه را ^{خسته}
 شکار در ^{خسته}
 بروی از ^{خسته}
 طلبکار ^{خسته}
 دل بر یک ^{خسته}
 بغابت که ^{خسته}
 نقش ^{خسته}
 غصه ^{خسته}
 نواز ^{خسته}
 رسیده ^{خسته}
 بهر ^{خسته}
 بی ^{خسته}
 شکست ^{خسته}
 دل ^{خسته}
 نیازی ^{خسته}

بوی

مر آن نغمه ز کین شود رخ
 که آمد از در آس بر جلوه نور
 و آمد رخ و خیار جفا گوش
 در آمد یک تاز سق تاراج
 و آمد شمع راه فلق هوش
 بتی از شوش و هرک زاید
 بتی از شوش و هرک زاید
 ادای او هزار از جلوه چرخ
 تن صحن گلشن از بهوش
 رخس آینه در رخ آینه
 بحر کائنات محرف در نظر بود
 ز اعضایش که و شد صحن
 خدیام که بهر پایه عرض بود
 کف این در آغوش تراک
 چو شد از رو حکم با این آینه

بنورش بود و فکر بود رخ
 نگار نور چشم شعله طور
 صف پروانه با غار کز پیش
 که در خدنگ سینه آماج
 قیامت ز کای فتنه جود
 بتی مانند نام خویش شاید
 نکل در دره حسین پرشته
 نگاه آورم از بهوش
 عاشق با هم خاور از صفائش
 صیرغ طالع پروانه روشن
 که تکر چشم منمش بگریه
 یک سایه بر افتاد مهتاب
 کمر افشند تا که بنمود
 بیخارید از موج لطف
 کل در جبار ز پیش دست ز کین

قدواز

قدواز ز پیش چشم شد
 عزیز از دل و غم راه جانان
 بی تقاضی خواست ناکا
 نسبت بزم را رنگ خم کرد
 ندانم دیده ام در عین مست
 تیر سحرها بیخ که مانع
 ز هر سوختن نظاره در جوش
 چه زین جلوه او بجز آراست
 که دیدم چشم در راه بیجاست
 چه میاید نسبت ای شعله چرخ
 سندی زلفه خیمه نسوج
 جو قصه از مشعله انکیر سیر شد
 برقصن گرم نشو خیمه برود
 لای چو سیر بر جانش سیر
 جو بر در بر کمر دست آن سفا

بطل غم شفا تا علم شد
 شد و خیر مقدم که بر افغان
 ز سپر پیشین نوح ز کین از آرا
 چون را حکم در برین کرد
 رخس با قبله اش پرستی
 خلبان شیده بر خیمه تمام
 قیامت صفا از خاطر فراموش
 ز دلما بیخو این رنگ بر جا
 قیامت از شمشیر اختر است
 بر کاش با قدرت ناموش
 بسیار شعله تیر بر جیت
 نابدوا رخ خود تند تر شد
 تمام اعضا جو مظاره در جوش
 لای چو سیر بر جانش سیر
 شد مور که خط کف دست

حوسیک در دست افشانی اکبر
 بیالو بوجو چو کس مرگ از جا
 بروی مرقم از هر دانه آج
 به راه که سپرد در مصطفی
 مقرر کوله بر پایت جانان
 کنار وقت چو خوش زینب را
 کل خیار او شد چو عرق
 عزیز از جان اسپر از او شد
 بر اندازدش بخوشین فریاد
 تو در قضی انداز بلند
 تو و اکبر آخونی دل
 تو و چو شیخ بر زو ایستاد
 باینشین که حسنت فتنه است
 بیانشین که عشقت کار کشد
 مثال قامتت جان پرورم

غفورم

غفورم جای غم بایست
 باین قومت نیام دیده همراه
 غمخواریم که با آوره حیف
 به صلا بر کس سید و بازار
 همه بازار یار و کس و بازار
 شعور سوار شهر و بر زرق
 لغم جانقا آشوب محفل
 بنامت باشد اموال که دام
 بر کزیم جل عرض عشق کرد
 توجه طالع آمد العاسی
 دل چرم او بر هم افتاد
 دلی در روس نبوس ز غم غبار
 بیایید که در درگاه محبت
 قبولید العاسی عاتق زار
 کمر خنده متوق عشق و نسید
 کمر که العاسی چاره است

۴۱

کرده در جبهه عدت سر مبار
 دم عقرب زهر کشش پدید
 سیه و کتک تارکش پدید
 سیاهی بر رخ نخستش دویده
 خسد او در روز جلا زایش
 آلی و یو کشید بجایش
 چهره مزلن الفت آگاه
 خود بخوبی طبع آگاه
 بفتش از غصه کف فتنه خیز
 نمک ز زبده انبل بر کماز
 جویش از دیده نرزم بر تو
 بفر ما بادل عاشق خوشبو
 ندید از غصه او هیچ چاره
 بشو حسرت مانند نظاره
 بطفل شک عاشق غمخوار
 دل کرد آب از خونش
 بیایا و سبای اسیر جهان
 بسا حکم از خون قبیله
 مگر از شوق با ما رام کرد
 جفونم را بر آن نام کرد
 یقین کرد شباد صحت
 طایفه کوه سیر بر بلبل و درو
 کس و نواز با آن نواز جا کرد
 ز بیدار عشق ز ناکس باز
 بیای طالع سیدار در باب
 که دارد فتنه عالم سر خواب
 جنبه میکوبد آن فیه از
 که نشاید نور چشم جلوان از
 شب در خوابه خویش را
 جوخت عکس از خواب
 از ز غلو
 زخمت

زخمت خواب غم غم خواب
 بر بالین نشاد و بر برین
 تن او شد نگار چادر خوشیا
 بر بالین نشاد و بر برین
 یحی از نو که فتنه از خوشیا
 کل رنگین بود بستر تو
 که در کفایت خود بود شای
 خردت را در حسرت جان نظار
 لکن فرات سسر و پیشش
 خردت را در حسرت جان نظار
 شکست بر رخ کسور دل
 ساه عمره پیش غار نظار
 که در دست با او نگار
 در دست لب که اش جا
 عباره ناما در جوشگر
 بکنج تابش آتش صفکار
 در دست لب که اش جا
 شنه از رخسار و برق صورتش
 شده از چشم حقیقت چشمه
 میس با لید که غم عالم
 ز اول تا با خرقه بر و همت
 بجای کرد شد فتنه مهتاب
 زخمت شما این در طبع
 کل رنگین بود بستر تو
 لکن فرات سسر و پیشش
 خردت را در حسرت جان نظار
 شکست بر رخ کسور دل
 ساه عمره پیش غار نظار
 که در دست با او نگار
 در دست لب که اش جا
 عباره ناما در جوشگر
 بکنج تابش آتش صفکار
 شنه از رخسار و برق صورتش
 شده از چشم حقیقت چشمه
 میس با لید که غم عالم
 ز اول تا با خرقه بر و همت
 بدوش بوش الفت تر ساخت

خواهم

چنین حق در طرفه جویشی
 شود فغانه و آید بگو شستی
 ز کوش آنکه گزارد و سوزان
 از سر کرد و چون دل میگردد جا
 بیاساقی بیاس و آزاد
 که در رعایت شکر بتا در
 ز عمر خویش بر خرد و آساک
او در این عمر ز نقد و جوی و در نذر دلم
و خلوت خانه آید آرام آن آدم غار
 عزیز آن ایچ پینه ریانی
 در دیدن التفات بخت پید
 زبان در شک و دل در ستاوی
 که اگر کرد بخت و دستیار
 چراغ کرد در روشن خالمن
 از شک خانه ام از جوی دل
 بکش و جگر ام که که بود
 که در زبس نماندش کرد در
 بیایم بخت اریس کو سرباب
 نیایش کرد از بسک در فر
 در آب مضرع زلف بر چنان
 یاز آباد خود لا میک یار پاد
 چنین سر کرد انگل سها
 بجهت تو نیا شده کرد خوار
 نرو کرد در بر بر وانه دست
 چه سینه چو طلاوس بسجل
 نیاز کسیر نیاز نمود کشد
 بهوار است که کشت نیاب
 بهوار است که کسیر شد شاد
 غلام خاک پیش گفت عفر
 غلام

عبدلرحمن

علا من خطای از خطا دور
 قلب تا زاده ای عزیز فام
 کشته کافر امانه گاه
 بر پستان بند شوخ و زب
 نموده نرس و بسو بسو
 عراق کیمهای تند تر شین
 زین را بر لب پینک
 ز ناز کرد و بار و جوق عوف
 حسنه از کس نتواند کرد
 ز پوشش ما و کلین و طراب
 یاق اهل کیم پروش زاد
 خوار خانه خود نتواند کرد
 نقاش خراب بر جوی باد داد
 اعرض سامان کینا بخت
 بنده و او گفت ای کیم
 کلام مکمل بر او کرد و زین نیاز
 به عالم در است کشت بود
 بهار سینه و بخت آنام
 اسپان زاده بار خاطر از
 ستاره سیر خدمت یکس
 کلمه از است از خاطر فراموش
 انداز اشارت کردم هم
 سرعت معضات بر کس
 برادر خوانده با من شوخ
 فرسوخیم با حدیث شین
 حبه سیر عقل و چون دست
 ز قدا در حسودانم جگر
 بصدق فلک ما با بیه پروش
 ز خاطر عقل دل تنگ شین
 که باشد فخر دولت شام
 که قربان دل جانم عفر
 که دل جوایب و خلوت خدا

درش بر فکر دور اندیش سپید
 بر حسن در دیده تشنه پیا
 بر لب آرام کاه دلبری بود
 کوی میوفت بشه با چشم
 بجز حسد از ارز خدمت گذاران
 کسی واقف نشد از سر و رخسار
 بلی جانی که کج بیت سپید
 بیاساق که خلوت خانه ما
 به جای نهان از چشم اعدا
 گفتن ز باغ بریده از عشق بیدار
 کیش و دفتر عاشق و دلش
 سر بازار رسوا پسندان
 بکار عاشقی است که مرد سر
 چنان فرمود انداز اثر نیز
 بختی این بایدهش خنجر خردین

مقارن دل ایام جسته
 ز بار کشته خط کف پا
 شهر سنگ دیوارش بر بود
 کوی میخواند شه با چشم
 که بودند از قدیمش از دار
 که بر کتبخانه هم آبویان
 غلبد در نظر او و رو میران
 منور کشته از خانه ما
 مبلو از خواب کرد فتنه سید
 حراش آب و خرم در دندان
 ز آب چشم خردم دیده او
 که بر حسن دور و کشت از عشق
 ز باغ بار کویان ز ابر دیدن
 کجایجا

لله اعلم
 انزل

کجایجا ای بخت ساز هستا
 بجزه تار باغ عیب کوی
 بر لب چشم فتنه امروز
 ندانم تاب کج رفتند خویجان
 عزیز از چشم بدتر سیده
 که از جای سباده آفتاب
 اگر چه شمس از اغیار بودین
 نگر و تدابیر واقف از نه حال
 ولی مشکل که نهان ماند این روز
 بچند از عشق آنگه گویند
 مرغ در عشق است این نیست
 که آید در نظر عشق مضمحل
 اینجا مثنوی آمد و کوه سارا
 شبنم با هم تشنه شوق دید
 سوال عشق هم نگوشی

که خوابم خنجر الماس و فولاد
 که شد از افشای از فتنه جو
 بدست آرام شد از معصیت
 بر اسم چون عزیز از عشق
 که لعل اشک خود لعل زید
 که تا به جسمم خودم را برین
 ولی چه در بسیار بود پس
 نهان سینه نشستن در جیب قبایل
 صد بار زخم خنجر در این سینه
 هر وقت برق لورینه بچید
 شکست سینه را سنگ خنجر
 ز کرد سر خنجر و منو محشر
 عداوت باست با افکار از کجا
 نیاز و ناز با هم کرد گفتار
 جواب سینه در کوه فرودش

چای بوده کوی استقامت
 کلام شوق در بنم و لب
 در این خلوت که در بسند غم
 بنیم عشق جنبان سوز جانان
 بنام در علم که در دوزخ
 نظر جانسون از فتنه بجان
 و با او ز بار این دنیا بگو
 جو از عشق غریبه آمد خبردار
 از آن خیمه بدین کل که در کلبه
 ناول جمله خیزانه سر کرد
 که اس چو موج در خیمه بجا
 ز عشق چشم میگویند که در کلبه
 و در این خیمه است است که در کلبه
 نهان در خلوت است که در کلبه
 ز نقد و جنس کافرا به بندد
 گرفته خصلت کسب کفایت
 بکام دل رسیده به ما میرسد
 خطل از دور بداند که در غم
 نظاره پیش او آورده چو کله
 در دوزخ بسند است جای دل
 ز این قوی حرف عیب است
 خیمه است که در کلبه است
 حصه را کرم شد در بسند است
 نهال شکوه با شایخ در حجاج
 پیران وقت زین موعده خبر کرد
 ز حال رسیده خبر کرد
 ز مهر آشنای روی کباب
 که قاضی بعد از کتب است
 هزار خانه و پیران خبر کرد
 تبارچه بود نه اولاد
 که زنگنه

اگر زنگنه خواهد ماند بچند
 چنین سیکه استش میگرد
 بهر جا در سر آنجا است
 چو گفتند عرض سامان حسد داد
 بچشم به قرار شکسته الخیمت
 در این ساعت عاشق بچرخ بود
 بغیر ما چه بود فوجی روان شد
 بر آورده شد از خان
 بروی که در آن شهر است و یکبار
 دل و جان عزیز بچرخ بود
 که از قبله کنتر ساز میکند
 بکشتن زنتقام از خیش میگرد
 بچادر وفاداری که است
 چو که دستش گرفت راه کرد
 که بگذرد و بچو بگذرد
 اگر زنگنه خواهد ماند بچند
 چنین سیکه استش میگرد
 بهر جا در سر آنجا است
 چو گفتند عرض سامان حسد داد
 بچشم به قرار شکسته الخیمت
 در این ساعت عاشق بچرخ بود
 بغیر ما چه بود فوجی روان شد
 بر آورده شد از خان
 بروی که در آن شهر است و یکبار
 دل و جان عزیز بچرخ بود
 که از قبله کنتر ساز میکند
 بکشتن زنتقام از خیش میگرد
 بچادر وفاداری که است
 چو که دستش گرفت راه کرد
 که بگذرد و بچو بگذرد

نشانه آب رخ خزان کویا
 غبار کویچه دیوان کویسا
 بیایان کوی در سوا بر شد وقت
 جوشن محمد و سوسوی شد وقت
 پیر زین جل جوی کاه کردید
 امیر فوجهای آه کسردید
 فرستادش جوانان خردمند
 مجسده خدیو و فرزند
 نصیحت کی دلی غافل زوایا
 بر دیوار سمرات و کلها
 ز جانی خود مست ناچسبید
 تو جام نوشن کبابی بچسبید
 منصور کشته خدیو زرد سب
 نایب رخ از لویی کشانید
 کتاب و عطر از تیر دادید
 ضربت زخم الفت ساز کردید
 چو کفایت و جگر آشوب کشید
 شکفتن عرض سواد بچو کردید
 جوانان همی بر خویش مفرد
 زبان تیغ او یکففت از دور
 نگردید کار خرد از خود نشان
 کبر خوین بود تیغ تیر سوزان
 بره فتنه و عرض حال کردید
 غبار برده و غر بال اول کردید
 پیر از کرده خود در پیشگاه
 ندامت کرد و لماند زندان
 بیایان کوی دل برون
 حدیث مدعنتوان نشود
 حدیث دوری مطلق است
 کبر و سوسوی شد وقت
 امیر فوجهای آه کسردید
 مجسده خدیو و فرزند
 بر دیوار سمرات و کلها
 بدو جانم از زخم رسید
 منصور کشته خدیو زرد سب
 کتاب و عطر از تیر دادید
 شک پاشید رخ آغاز نمودید
 شکفتن عرض سواد بچو کردید
 زبان تیغ او یکففت از دور
 کبر خوین بود تیغ تیر سوزان
 غبار برده و غر بال اول کردید
 ندامت کرد و لماند زندان
 حدیث مدعنتوان نشود

بیک

بیک جا فروکش ساز کوی
 علاج جی کن که دارم در کوی
 قاصد فرستادید بر عزیز بنش
 قاصد فرستادید بر عزیز بنش
 و اقبال مرا جگر زرد دل ز دست رفت
 بپایان آن بوقوب است
 پیر در مانده کار بسیر شد
 چو در تیر فکر کار در ماند
 دوای بیکر و بیکار بر افروزید
 برنگ غنچه مشتقی بسید
 نشسته بودی آغاز کردید
 ز درت پس بقدر فکر بجای
 ز پیران جهان بجای آوردید
 پیران سر کرم سر و عشق آوردید
 علاج در روی سینه منزل
 طبعی است سودا مخموم
 طراژمند که شوکت عشق
 حدیث دوری مطلق است
 علاج جی خواست حجت بیشتر
 خرد سیر و روه کاخ حیدر افروزید
 با خلد است ز دست شد علم مویز
 همه خواندن دل و خاطر بر زبان
 در اندیشه بار کسردید
 که ستاید سینه فکر بجای
 رخصت از محبت پیوسته کردید
 چو انگ از درود ما آفرینید
 شناسا کرد سینه دل
 رفوکار جبر اجتهای بچو بجای
 وزیر اعظم و شاهنشاهی عشق

به آن کمال با او که بر سفت
که باید پیش نشاند که در این
چه خواهد شد اگر در مساز شود
توان کرد و نوش با عجز از
عزیز در حیا آن سر و یک است
بسیار کم کرده بر خاک است
جدیشش را بکوشان شنید
سیم و لنت بینش کرده نگار
روان شده گرم سوز او بود
ز بس در ره بیاسوق پیش
شده متوق غافق بر دو
که از پیش صفا داده رها
غبار جلوه کاهت ناله جوشی
چکر از تو سرگرم یکیدن
بخت نام صرهای که در

دوای یعقوب اینجند گفت
خرد در قاصد در عدل خود
خج کم کرد و اگر سحر از کرد نه
ز رویش شیش با یک کجوار
خود آید بجز عضو فته از جا
شکفت از نکت اش جو صحت
مصاحبه جاکر بر بندید
فرستادش بر استوخ هیا
نقب سوزان طاقت در زمین
دو سواشته در راه در راه
تفاوت از بسیار زفته بفر
جماد عاقل از فرموده حسن
متاع کاروانت خود فروشی
خرد با از تو سرگرم رسید
رسید از موعج تیغت خیم کاری
چه شدت

چه شدت این شراب آفتاب
شنیدم نام تو از خویش رستم
زخم ظرفشدم یکبار بدت
گفتم در لقمه ام با صدعت
بیا بر کرد زین چشم میازار
بیا بر آوی در چشم جلا بیا زود
جایگز از قصیر من بسیار
بجای خواب دارم چه تو بمان
از در برده مرور از من بر شیا
فرا مو شبست کار خود بر و این
توسیم از شراب ناب در
نگ افشاند جو شور نظم
جو این در در کار عمار یکار
کمز از جو او در و تیغ گفت
مرا با و کداسر استخوانم

بسیار خرد دید کردید مدبر
برای خود بالا اندیش فرستم
عصا بر من رفت از دست
قیامت دیده ام پیش از قیامت
پشیمان گشته را عفو سوت کرد
که رفت بی تو نور دیده
مسرا با مجلسم در غدر تقصیر
بیا بجای عزیز تر تو میباش
گفتم وقف تو کردم میبند
فرا مو شبست طر شد خوان
خطای رفتم ز سر کز فراموش
ترجم جلوه کز در تبسم
که ای بیفهم با بیت بس سیراز
کمز از بر او یکسر سفت
که در حق منت سیر از دل بر آست

عسر است که میخوانند سبت
 اگر راضی شود به شوق رخ
 در آمد در سخن دلداره او
 که اصحاب محبت کرده اند
 عید کارکت با نزهت کرده اند
 برین پیغام نتواند دل نهاد
 حدیث در روایت است
 بس که سخن اگر کرد در اعجاز
 بخارزد که بدل اندازید
 معارف احمد حاضر جوید
 روان نشد مژده اقبال
 نذارش کرد بیفام شنید
 نیاساق که طرح آشتی است
 حدیث عهد هم جز جنت است
 علاج چه بد ما غش که یک حکم

ولعی بوشش به بندگی است
 سحر زلف است زخیم بگردن
 اسیر در قفا افتاده او
 در صلح مدارا برخت باز
 نکرده بچک باغ سخن خویش
 مراد خویش از دست داد
 که میدانم که خال از فریب است
 حو قفل آنکس خواب شد فغان
 و شیفت نامه اش باید فرستاد
 ز صبا تا محبت بچایان
 نسیم نیز زور را بر میزند
 حدیث از کوه تر حکمید
 بختش از زلف کرد که بر جان
 نسله دل دارم خاطر
 ملکه کبر و دل رحم نوردان
 قیام

قنایم فرستادید عزیز و دوست
 و باز در دین آن هر دو محبت
 این خبر به سیر سیر آن و شیفت
 بچین کویید کاش بر خور است

و شیفت نامه سوزگند
 که ای کار سینه بندار محبت
 رضایا دم که با هم بار بکنند
 مرا بشاید سیر و نو نوید
 بچسب که لایزال می باشد
 بشا به باز نظر ره جوید
 بر فاضلی که بسجیل نام دارد
 بیایغ نوبهار ریزش رنگ
 بعد با وفا نا آشنا باشد
 است چشمه دل که داری
 بختش با زلف حکم سوز
 بسپیل کار و دود و دل رنگ

مضمون

بصیاد کمان گاه تغافل
 بتاراج متاع صبر و داما
 بپشم التماس بوسه خوا
 بسوز کند زور و غم و بویان
 باوج عمت عالی پستاره
 بلطف نامه بچشمه یار
 بدین اندازی تر که از چنگ
 بدستار شوختریم بسته
 بشمشیر سبای سینه سرد
 با قاب دلا ساینی فروز
 بصوت ناله دلای فنکار
 بکسوفانی بچیدن آه
 بخواب دلبران داده بوز
 بعاشق دوستار نشهر
 بنزوق نغمه اهل خرابات
 بنجی اسیر دلم کا کل کل
 باماج نهان در آن کور
 بترس شلوه با کرم کجا
 بدعوی درت فتنه بویان
 بجاه فطرت بسته قنوه
 بمضمون با استحقاق کبر و دلا
 بندختوت حسیه نونما
 در سوت افتاده ظرف غلبه
 بسیر ز غصه زخیر زرد
 بتبسمه جفا سخت دوری
 بسیر آینه ساز شتاب را
 بتسخیر کردی فریاد جانگ
 بتخت علقه زینیم برده
 بمروری دشمنان عرصه لا
 بزور خشم ساز مناجات
 بچشم

بچشم شورش ناسوج کبریا
 بنقصوب سیران دست داو
 به ناله عصیان شکاران
 که قول و فعل منزه کبریا
 بغیر از راسته کاری ندانم
 چه پیش نامه سببی را نوشته کردم
 بشیما هم نوبت از کرده خوشتر
 عقوبت بپوشش تو را روان
 مرست گفت چمن سونگندانه
 بقاصد داو کسده چه رسد
 چواضرتت بر قاصد رویش
 رساله نامه سونگندانه
 عزیزان نامه و الکر و برخوا
 رواستند نشانه مقصودش
 خلق شهرهای و افکار
 بزکان سفید تر با
 بکر در می بویف فتاده
 بر چشم طمر مغز و دراز
 دل و دینیم یک استیک باشد
 بغیر از صدق و دلا می ندانم
 چه رخ بپوش را ظلمت کرم
 چه یادیم ز پیش آورده پیش
 ز سر در و آنچه بید گفت نماند
 شرح سوخت در روز کمان خاله
 بظن شر بوق شد باو سحر شد
 رسیدن سنا نصیحت از امید
 رسانید غم از دل کرد پرو
 عمار از دامن خاطر فریاد
 رضامند و فای طالب خویش
 باستقباس اندر و محشر

باشنوکت پدر چو پیش از
 بسجده جلوه دیدار و بیفت
 بوزش لب سوده ز پانوا
 رسید و از او بیستم سر کرد
 کشید آن سر و در ایلیا بر
 پدر از جلوه آن بر و بیرون
 کنار عاشق در مشرق آباد
 نوازش بوسه زهر و شاد
 حدیث مهر و الفت بر زبان
 چو بکامل آن رخ خرمند
 بر امتحان آن بر نیزاد
 سوالی می نمود از زینا
 تکیه کرده بر بالینا
 بکفتا با عزیز زین طفل جلاد
 توان ترغیب مکتب خواند

بگفت که چشم مد عکسور
 بیا بیا پدر از شوق کشت
 که آن رنگ ترود و در سر طوطی
 چو عاشق رو بیا بیا پدر کرد
 ز ماه مهر شد برج دو یک
 دو شمع افروخت و فالویش
 ز بادام و و فوره یا و میداد
 دل اسات خوش آمدن
 خیال بدکله از میان رفت
 ز دل هیچ نه سال کینه کند
 که بر فشار خونین بکند
 بجای یافتی کوه فریاد
 ز بهوش دل را جانکد از آن
 چو کامل بهره دانه در او
 بجانش می توان چنین بود
 پسند

پسند آمد عاشق نیز از
 بیاساق توانی کرد کار
 که دارم من عنای طوطی
 خواند عزیز شایدا بکنت
 در زیندگی او بحصل علوم و بهر یاد از حقیقت
 بکنت بر رود طفل بیزاد
 الریاضه معارف فلاط
 الرایه بیت طفل مکتب او
 از نیک مکتب این طفل اول
 که در نیم سر استاد نشاید
 عزیز از دونه عشق بلاراد
 بشما بر وقت کاسه تابان
 اگر خواب دولت مکتب
 که میترسیم بیاد از خالی

که فرمود الموم بر خرمند
 شرفی کنناش کو کنار
 خیال سبب مکتب خانه
 مبارک مراد بر نفاست
 با نگرش و ز خواب کشته
 رسد بر شب بر و سبب
 بیام ماکه میگوید باخوند
 نیاخته پیدا و شاد
 بفرع عاشق استاد فراد
 من و استاد من پیش تو
 بهزاران خود الفت برین
 بکر و خاطرت کرد در مملکت

باقبل چشم سرور روان شد
 بر بزم که مکتوب دانش
 بیک خاور و صد نور شیدا
 کتاب از بر تو رو جان خندان
 نشسته هر طرف طفل بر سر زار
 سبق خانان جز در آستان
 یک لاله زبان چون که گل
 ز دست سینه دیگر بفریاد
 یک راه سبق دل سبقت آید
 یک در اختراع ایله چند
 یک جای از پیش جهان
 یک با دیگر در مصلحت خویش
 یک راه مانده لب از حرف خاموش
 رشت این بی خانان سبق

یک بهر

بچه هر سبق نوبت طلبکار
 زده جو غنچه زانو پیش آید
 بچرخ و در وقت عهد میوند
 نظر کردند چو سر بر و ستاد
 ز طفل هر طرف بر آستین
 حلقه صف روی چون چو درید
 شده اند اطفال زان سر خار
 بفت آینه کوشش از میوه
 بت ناپیده مکتب آفتاب
 جوار روی چایش لب لب
 الهی غنچه امید کستان
 انچه جو شید روی غنچه و آید
 همه اول از سر شامی دل
 الف با جودند سر در آغوش
 به پیش او الف جوید و آید

زبان در صوفی دل در سیر
 که دل خود شاد و دست و آید
 بجز که حضرت اخوند گنبد
 سه اشقیه شرح جوید و آید
 که یار استی در مکتب آید
 ز خلت جمله پیشش خط آید
 جو طفل حکم ما جوید و آید
 که از انتم رستم که آید
 یک غنچه دل ماند خاموش
 شنیدم سر که ستارش میخواند
 کل از روضه جاوید بنجاب
 دهن از لبه اش حرف میخواند
 یک ستم الله که آید و آید
 بهر حرفش سر در دید و آید
 میان غنچه بار انچه علم

ز بس در عشق او با از جمله کاست
 چو چیم از چشم خون برش زین
 بد از خود می جوید بدار دور
 نکه ستانده چو سیر او زارانه
 از در خنده شد زنده ز غایب
 شد از نظاره اش زوی ز صبر
 بشکر مقدم آرزوی رخ عین
 چو لذت داشت از لعل عین
 بچشم بکویت از لعل مشکین
 چو ابر باشی از لعل خندان
 ز رشک طره از ماه خور کام
 گشت ما کاف را با او چندان
 و وصل لعل تو شون که دانه
 ز نظر زهر حور انداخت برون
 نگاه جان شکر سیر او و حقیقت

عصا کرد و الف تکلم بر خواب
 سر خود را بدین کرد و بنامت
 نداد از دست در امان و صفا
 خود بجوید شمار مستی ز سر تو
 ز لعل سیرت با دامن شین
 ندانم بر و ملک بلا فضا
 نهاد و انکشت سیر الف طا
 که شد عین از لب او چشمه کوش
 بخورد قازانده فسیه چین
 غور قاف کوه خندان
 برین از شد رنگ الف و لا
 که آید در حجاب هو خندان
 مثل شدمیم با شیره زبانه
 جو ماه نور ساندش سیر کوه
 سیر و وارث حلاله و حقیقت نظر

نظر بر کعبه از سر و روی کرد
 شده ایلا از آن سر و دل آرا
 بیز بر سجده او را در دست
 بخورد از بلبلد جاو و خیال
 ز کتب چون سحر است سر و آرا
 چو شسته طمطله شسته ز سر
 جدا از قامت او شد الف
 سحر آرزو مند هر چه بود
 ربار در و پیش طالع هم شده
 ز دور او جدا ر باد لرزش
 ز باره ز سر جدا ز سر و آرا
 ز دور و غیر طفیل فتنه استلو
 جدا از عارض از سر و رخ
 ز دور سها از سر خورشید تابان
 نصیب فاز در و چشمش ف

یک نظاره با قالب عین کرد
 شکم از خنده با شادی زین
 کرفج از زخمت نقل کلستان
 بیاد ابرویش بیت بلالی
 بر رخسارش میزد سینه ایستاد
 باب چشم و دروغ سینه زین
 بیشت با نه طاقوت مانند خناب
 بشوقش نقطه جود طبع
 سرش کل غنچه جیب عدم شده
 شده شسته فروش سینه
 خوانا کمان بخت خود فضا
 ز آب چشم تر شد و امین
 الف صلی چشم طاک شیره
 چشم عین دریم جوش طو
 چشم جوش کوه هم بر خاطر قا

غور کشته از کاف کتم شد
 جدا از خاطر او طوطی الام
 بپرس ایوان میم از کجاست
 جگه ای حال نون در او که چون
 نشو و نشین و او در از دست
 بیادش دیده اوست کبریه
 فتوا از رخ و غم پیا صد آهوس
 غرض کار نشاید جانهای درین
 شد از آمدن شد مکتب بیکبار
 کجی در مکتب کجا بجای نه
 ز صر و خط ز بار خامه سینه
 سخن کوتاه کاشم غار نگر جان
 بلندک فرصت خالاک کرده
 شد از مکتب ششمنی کلمه دانی
 بیاد مکتب شاید درواجم
 ششمن

ششمن دروش از طرز آینه
 خصم صا مکتب عشق آفرین
 مراد زین بر دل شوق آینه
 بامید غم و کسار سر
 بر آمد بر در مکتب خسرو ششم
 بکوشن شاید آمدن آله
 طرز مهر با نیما در و شرف
 رسو مالک و ده فتح بقدم پیش
 بکفنا پیشتر آبی پیش رفتم
 ز دست من بصد اعجاز برآ
 محمد اول عبارتش بر آفتاب
 یسین کرد و گفت از خبر
 بکفنا قیامت کفتم ز کجا
 بکفنا یافتم زین پیشتر
 بیاساق بیجا جان بچند

تذکره

که از مکتب نکو نترست جای
 مقام بچرخ بنای بزم
 کتاب صمد را شیرازه و است
 غور دم جانب مکتب کنار
 که مریب جان بدلی میفرود
 بقدر بر و در و تجال من
 خود از نیم سر بر من در ماند
 ملاک در آن لطف طالع
 تکلف طبر و از خور
 غلط کردم چندین بار
 بس آنکه سوره اظهاص
 بکفتم که شور طالع مدد کار
 بکفنا کفتم که کاهرس
 مباد از شوق و اول کاموس
 به جامه اش ز بر جوینید

نموده لشکر غمها سبب
 زخمت در رخسار من شاید از غم زین بهر داری **سینه چرخ**
 و از خود فرزند عاقبت دنبال آن سفر گزینم **بزم سهای تنوع**

نار دای شفاغ ظالم غمزد
 شب وصل عشق زنگ در گذارت
 و گمرازانند از این سحر زار
 که روز گفت با آن رخ پرورد
 مرا عشق و طبع سر زار از جا
 که دارم مادر بجز آن کشیده
 ز مردم در دلش زان جگر سوخته
 و بر خفت از این صراط
 بلوش عاقبت آمد و خردگان
 که تاب در بجز از این کایم
 نه تنه و دور و بیار مشکل
 اگر کویم بر دین مجال

شب بجز این دیوار یک کوه
 که بدم بر او دل بر آرد
 که بیدار خدای عشق از شکر است
 همچون آنک شاید شاید غم
 عزیز خاطر غم شاید در دوا
 بهر آخانه در دل کرده ماوا
 بجز زور و روز سر خوش ندید
 چون بخت جاکما درینید هر دو
 شوق در وطن را افتاد
 ز کلام تر زبان شد در جواب
 ندانم طاقت مردم ندارد
 خطا را از این بسیار مشکل
 و اگر کویم هر وسیع ملال است
 چو عاقبت

چو عاشق ماند زین اندویش
 که با آن طر جانان فرود است
 بجز در و عده ز نو آمدن ما
 که میگوید که بر غم سفر است
 بکبر زیب آمد سحر تیغ
 لبشکی ز دلمای چشمه سار
 بسکنه چو در خم شسته
 جانان فرض زوال تیغ بود
 جگر عاشق با رخسار او
 با تیر طوفان اجل غرق است
 سر بر دوتا آن زکینه کلاه
 خوشا بر که کلاه میگرد
 غمگویم که تر کش بر کمر داشت
 دست فارت بر آن جفا کوشش
 کما شایه بلل عید قمر باغ

پایان کوهش رفتن
 خلاف از این از عشق دور
 میسر است کام شوخ عینا
 بقتل عاقبت بکین کمر است
 سر را جلوه شوخ مقطع
 رک انبر در خون ز بهار است
 بکیده و جگر خون زین شکسته
 که سید از سر صبح کمر بود
 نظر مرغ دام جوید او
 زبان طعنه و در شسته
 سیه بر کس زین بهار است
 کل خوشبیدر همه در آید او
 که یک خصل بر سر او مرد است
 ز خند بر تلک باغ در دل رسته
 جهان خلقه در گوشه از در جان

بهر داری

تم

قیامت ز آوره در دست
 بپشت تو سس خوش طوطی
 نگویم تو کس سعت نشاد
 نسیم گلشن باد مرادی
 چشم شو طاری با تفرق
 صد بار سخن اش باک انالریق
 چه تو کس تو شایب سید
 عروج کن بخت بسند بی
 نیده عقل سعت از ما بش
 چه مضحک رخ طوطی سید
 نوشته بر زمین نقش سیم از
 جو شوق عاشقان در کس تار
 جوار خیم سوج خیمهای آهو
 صابر بیات اسپت پدید
 مثل سحر اید از انداختن
 تو کس معش نشد بر جبهت
 ز خاطر لاده خواب مطرب
 همه مانند بر تاج دار اسخ
 روانیت شده عاشقان پید
 چرخ دست کس سینه بسند
 گرفته لبک رفتار اداست
 ز طبع شاعر و در دست نیست
 محکم ما از اسکر و در جیب
 ز با خولق تو آهو سوار اسخ
 بهار جلوه طایوس ز میان
 برنگ برق فیه جسمه جسمه
 مکن راز دم طایوس در دست
 مقرر کرد

بوصف
 جوی

مقرر کرده در خدمت کلداری
 صراحی کردی را آب ماری
 بدست دلبر با باد ز نسیم داد
 که دلمار غنچه میدار بر باجو
 جوانی که قلبان در کفش بعبو
 به او در زین بر کلخ خوش
 عزیز آمد بهنگم سوار بی
 عنان دل بدست بقرات
 کنی مکیست کمر و کوسه او
 خود در است کاسه او
 ای جوانی تن میگیر و فریاد
 رکاب آسایانیش بوسه میداد
 جو بدیش یار زین در غم دور
 شد دل غم بر و زین کرد
 خوبت میدید زین در غم دور
 بطرف او در خیمش آید
 که کرم جو در نقش در کفش
 دل از غم کاسه پنهان
 از اسخ سواله در اثر عنافی
 و زین سوغه کرم مهران
 از اسخ سو کرمه طوفان طراطم
 و زین سوغه عاده عاشقان لوزی
 از اسخ التیام جاده سانس
 او زین سوا آب در نیم جسم
 از اسخ جگر آه جگر باش
 و زین سوز زینب قنیم کوسه
 چو شایب اسپت خود را در مهر
 و اسخ شد اشک عاشق چو جلوه
 نظر و ناله باز تو سس یا سار
 جگر قاصد طراز ناله زار

برود ز رفتن چو پیش از سر دل
 چو گفتش با خک آن نشست
 پند چیده عرض بهمان
 کشید زش رقیب تا جان
 ز جام یاد شمار گشت مست
 در خلوت بروی غیر دست
 بیاسا قیاس شوی محشر
 بهوای وقت از خود بخیزد
 پیام دل بگوش بایر کو
 رفیق آن از خود فرزند یار
 شمار بیاس قاصد نام مستور
 و خلوت تو اندک مفتوح
 او را بعد از شایسته خانی
 که بجز از کج در از عاقل بر آورد
 خود بحسب غیر مکتوب یکبار
 غمناک تر تاب در بهای مبدل
 که چون مبعود وصل یار دور
 برای عرض حال خاطر نشین
 شوم خود قاصد در تو
 شنیدم چیده عرض بدر کرد
 که صد سیر و نت لاله زارم
 ز شهر و خوشتر در دل فرودند
 بصرای جنید زایم خودند
 پدید آید کاین دل دارو یار
 ز بجز از میکش از اراکین
 جان



جان بتر که در صید غمرا لے
 کند از خویشش بفتح ملک
 شد از سر هر دام چیده گستر
 بصرای اخصت ماهی بیستر
 بر آمد جانب صحرای صیاد
 بخی مزاد خویش دولت
 ردال همراه او فوج رستگار
 غبار خاطر و غوغای محشر
 ز بهر این یکی گمراه گاه
 که دارم قصد سر یار دولت
 تو باش اینجا و حفظ از من کن
 علاج شوقی غماز من کن
 بسردای فوجت بر کند بی
 نظر تا میکنی من هم رسیدم
 چنین گفت مبدل شوق غم
 بلکه فتنه خیز یار و گمراه
 و آمد که تاز کشور شوق
 بیابان کرد راه عرقه رو
 بشهر یار چرخ نبرد یکبار
 لباس قاصد عرض خیزند
 نهان در گردو زنده رکوعین
 صد اندر و نواز کلایتم
 خوشب شد آمد اندر کو دل
 لباس قاصد آنکه در در بر
 که مرا نمی شناسد عشقبازان
 خبر دارم ز حال جانکده از رخ
 فیه سینه عزیزم سوزن غبار
 خیر و بی مقام و تو شاید
 بدستش کاغذ خجیده بود
 که نامش نامه عم دیده بعد

رسانیدند در گوش بریز
 بریز آن در دست وارد
 بر آفتاب مشرق آینه آرد
 بر آفتاب طلوع خورشید
 جوته آن برق آینه آرد
 بفتاب نامه آتش سبک
 شکر لب بعد از طلوع خورشید
 که والو حال آفتاب خورشید
 بفتاب که در صحبت گرم
 بفتاب خورشید در در اجوال
 بفتاب که شمع محفل او
 بفتاب خورشید در کدم دست
 بفتاب که است همدم
 بفتاب ذوق تیر انداز تیر
 بفتاب رفیقان خنده

که آورده ایم آتش با
 که میخواهد لب خورشید
 جواب طلوع خورشید روی
 جوته آن استاده قاصد از پیش
 خط و تیر کمر از میان بوس
 که بر خوان حال آینه آرد
 خبر رسید از قاصد زیاده
 بفتاب شربت صحیح جودت
 بفتاب بادل واسه آتش
 بفتاب خورشید خوبه با انجمن
 بفتاب شعله پرورد اول
 بفتاب آینه در خورشید
 بفتاب خود شده محو عزم
 بفتاب حبه سحر بی بی
 بفتاب خورشید بر سر
 بفتاب

بفتاب رخ میدرخد خورشید
 بفتاب که روشن شمیم میگرد
 جوته آن کوشش کرد آینه آفتاب
 زخمی شده خرد کرد دید آفتاب
 نه تنها گفتند و خوار
 ز قاصد جوته میزد و شاد
 تلویح قاصد صحیح الوداع
 دلش جوته از قاصد آفتاب
 خاطر مخلصان باو نبودت
 حدیث قاصد از دست آینه
 شراب شد جوته در جام کرد
 دلش جوته خورشید گفت
 بفتاب آینه قاصد خورشید
 بفتاب آینه در روز اول آفتاب
 بفتاب بفتاب آینه آفتاب

غنیمت نام او آتش ز باغی
 نیاز زنگ تقدیم میکرد
 ز دل برخواست میل جودت
 که با قاصد خیمه خورشید
 طراش سینه هم همراه وارد
 سترار و ضحک در شان دیگر
 صحیح از جوته سید دست
 که حرف از خار میدید بی بود
 بدل جانگوشه آینه آفتاب
 رسد به شکر شکر در گوش
 بایش از خیمه رو بزم کرد
 بخلوت بر طرف انجمن
 که بکوز از جوته هم خورد
 در سینه ابروت نیمه خورشید
 ستراب شد سترار از جوته

عزیزش دیدم چون بر کار
 دلی اخفا را از آمدن زود
 کشیدش و بر سر آرام
 غمش میخورد و میماند
 بخلوت کرم عاشق بی صورت
 کشد که کس از او بداند
 چشمش در خلوتش ماند و در
 بیاسا و بیارادت بیورد
 بدو جا بستند عمارت بیو
 و قصه کرد و شایسته قصه
 و گفتن بقاصد که من خود جواب نام خواهم نه دست جواب بانی
 شنیدم قاصد فرخنده بتمام
 بگوشت گفت رو کینک
 روان کرد دید و بیارادت بیو
 بیاطح نیاز در فرود
 خیال خوش تا کرد و شایسته
 بخلوت میشود و قوت کثرت
 مقصودند تمام و لاس
 دلش میبرد و جانانش میبرد
 بر دلخیزش میبرد
 خیال قاصد بقیام خود کبر
 فغان شد فغانش شود چراغ
 نیامد و عده نعدا آمدند
 غم میخورد از خاطر فراوان
 بجای صلحت شد خصم تمام
 شدم بر قمر و بر شمع و دیدم
 زحمار و بیشتر آورد ز غم
 جوانی است متعلق کرد دید
 بی از

کینک

تی از در عشق گشت آگاه
 روان شد با بنابر از مهر باغ
 بهر جان و پیشش طی کرد در اسب
 غبار کز او داشت انگیز
 سر خار زش در سینه دها
 روان عاشق فغانش در کابلی
 در میان سراسر از مهر انور
 شد بر لب پرو او فروزا
 خورشیدش آن غارت
 جوارش شد بفرخ شورجی
 روان شد جانب کاشانه تو
 عزیز از مقدم او گشت آگاه
 شد از فیض محبت چشم کاست
 نظر بر رو را در جلا کرد
 ز هر یک جلوه ز کینک تر گذار
 مهربان و ساز و فتن راه
 نسیم کشته عهد جوانی
 بجای کرد و مهر و کثرت آبی
 بکف سینه را از دیدن خبر
 بجز نگارینت از نسیم کرم دعوا
 کتانهها و سینه را در ما پیش
 چه گشته مطلع خوشی و غم
 چراغ طالع شام غم بران
 جاندر صد بیابان چشم برود
 غم سر جراحت شد عفا
 کس این عشق نواز طالع او
 چه برق از خانه برود چشم
 سفولت بابا بپوشم
 عاشق عرض سوزا کای پر
 نکالیز و را جم سینه را

تاب

مبجاست

بنورش نوبهار سرور و روشن
 بنورش غمزه و خار و طراز
 بنورش آنچه میباید است
 بنورش سید عالمی باشد بجای
 بنورش از تیر کلاه استم زیاد
 بنورش دره خوار و فادور
 بنورش از رحم خورشید
 بنورش از مجلس آرای
 بنورش آمدنهار فاقن بیوق
 مقام و نشستین سار کور
 عزیزان پیش روین نشین
 عزیزانند بگرد افشانی او
 بصید الفت بر افشاندن جان
 کلاه او بر و کرد راه او
 نمود از سر عزیز میخواستن او
 بنورش کسین کلام قبح روشن
 بنورش غمزه کرم بیازی
 بنورش آتش خوار پدور
 بنورش خور و سالها مهیا
 چکر ماچو ما بشت استبا
 هزار خط بیدار و معهور
 حدیث خط بگوشتن کم پیده
 دعای عاشقان چشم بدور
 بطور غمزه ما بس که خاموش
 کلیمت با اذان کردند
 برکت حضرت قالی نشین
 مهیا حکم میمانی او
 ز دامنش غبار خاطر کرد
 بابت کلک حجه ماه او
 ز سمانیک میبایدت موجود
 مرد مطرب

مرد و طربش بار بختش کرد
 دلش چون صدف است از مهر
 هوا است بجز کرات تا خفا
 سلامت جویم از خاک بر در
 بیاسافی بیای دل شکرت
 به جامت کرمم بی میا
 شکا کردید ز یاد و صید گاه
 نورا انبیا و سخن زدن افغان
 ز آباد ره صحرانوردی
 که اسک و جنبانیم هم چون
 که در عید مرآه که بر سو
 که اندک بصیکو در برشت
 که از انبیا آموشکار است
 جنبان سکفت کان صید و خود
 نمایان شد کمان در دست او
 نش ط جانفرا اندرون کرد
 شکر کاه و در جام ما دید
 ز دل شوق شکا ز یاد خوار
 که طبقت ما بیل صید افغان
 طبعش مرغ و ام انتظار
 شکرت چشم به سر
 جنید و خوشی فریاد کرد
 عبدی ای که از انگ صحر است
 غزالانند با سحر جمعیت کو
 که دل در سینه بجز غیر نیست
 که سخن صید صید تیار است
 سواریم سحر کلاهش نام
 به تیر انداز خود سخن افروز

در آمد در کجا من جاکت است
 ز بر جانگت کرد جلوه تخی
 نشسته اشوز استیر بار سنگ
 بر آمد صد از خلق بسجمل
 نه شمارم گرفت از به جان پیش
 شغل از دست بوار خفاینا
 بر او در کج گرت امان بهشت
 ز یک کار خردک سرعت انگیز
 قیامت بر بر آمد خدگش
 تفکنتی که از سینه ورا شد
 دل خود کرد خالی چون تفکنت
 غانده انحرکت از جفا پیش
 نظر بوش اولی این در جیب
 نمایان شد غزایا تیر و تار
 غزال از میدان افزیده

کل خورشید پیش از شام کجاست
 نمود سپه گویان قنیل بر تیر
 بر یک چشم در آغوش مر کجاست
 که در دم حیرت دیدار قاش
 که خواب ریش خواب فراموش
 فراموش کرد در روز بار خورشید
 یقین خود در کمر از او است
 شد شام کوز ناز غنچه لیلی
 اجل در کجاست نه مانز تفکنت
 بستم شد در ک شد برق بر اند
 بقربان زفت صد جان پیش
 ضرابوی سیاه بلیبه خوشین
 که صد بار از اندر دشت بخرجات
 حرف شوخ جنبه میاد لدار
 چو زک از چو کجی ابریه
 غزال

خون

غزال افسوسوار آتشوخ طنناز
 چشمه در می آن آفتاب است
 زهر امان جدا کردید در راه
 مخیلویم که ده کیت در جانی بود
 در صد لصر ویرای کز ده او
 در از ده بود جابره کوز ناز
 میسر از وضع دیگر شام گشتم
 نه خبر خراخار و طرا میکنند
 ز آب او حیات جانم و تنها
 ستاره بر لب است خا و لبند
 به از یکد کرد لمر با لیسر
 سیوا خالی اما پیش پر و
 چه میری ز فوا بسوش
 بهم در گفتگوی شام در شد
 ضرابید ز جوات حیوان

به نالت بصد شو مسک تاز
 که تاب سحر انش و کله روح
 که از ش بر و در افش و ناکاه
 خراجتر بر سر کنعانیا بود
 نگار انا و یک چسب کرده او
 بایستیم دم او افتا جی
 کرفتم نام جاه و اب گشتم
 فلک کرد سراسر جا میکنند
 بقبر از سرش جاه قنما
 بجز کلنا با تیشه چند
 سبور بر آت و در و بر
 بجز متنا غمزه درین روز
 عدمت شران بعبش
 ثقافله جوات عرض لست
 تبسم انتخاب راحت جان

صاحب نظر کرد و شکر کرد
سپهرش فرموده از سر صحرای کربلا

صاحب نظر کرد و شکر کرد	سپهرش فرموده از سر صحرای کربلا
سرافکنند زورش گمانها	که بر زور است معجز با وجود
بهر سیرا طلب ماده سپهر	و در دینش که جان جهان است
مرا با ساعده دل بند است	بدان انشای عید تحت است
چرا برکش ازش خورشید دانا	غاز صبح بر عشاق شد فرخ
بش خورشید و او نور خورشید	علاج قوت ضعف نظاره
بروی اینست انشای دویاره	که در دستش چشم بر سر
شود دیوانه ای بی تو ای صفا	سر بر سر ما به بالید شوق
هر تکلیف دلت اندازد وقت	ز زانو جانب انیسر رو کرد
چای سیر سیر منو گفتگو کرد	که روشد طوطی طوطی سیر کرد
خوش اینست لای زنگ انو	فند از کجاست شمع کافور
رو در جا سنجش را شوق	بخرسار تباخ زد دست روم
میوس ازینت یا اولاد	حقانایست سخن سبیا وین
کف ما بالاطافت دوش بر تو	خراش خرد راه قشع خوش
قد او از قیامت بگذرد	

مشایخ شکر زو خوش نگاه
فرود آمد جوار تو بران نگاه
نگار ز رخسار تو در سر تو
نما از کسبو اولیة القدر
مگر از سر او وقت جان
غزال چشم تکلیف هم بر تو
نه ترکان جنگل شایسته تقدیر
در از از زلف او عطر پیسل
بنامش که شد جانها فدایش
بهار عارض شد وقت دید
بچشم منی از نمازین جور
لبش از چشمان در شکم
دست از کفتم رسید از غنچه بود
زود از تنش جو بستم و سخن
از سبب و قس دل حرف میر

جو یوسف بلوه که شد برین
شکار چون خود کرد و دانا
چو در باقیامت ووش بادو
عیان از چشم او مطلع الفجر
که است شمشیر تیر بارش
نگار است صدمه بخانه پروش
بعده دل زو است مرغ تیر
عیان از چشمانش مرگ شنید
هر کرد سر ز صفاش
لطافت چون عرق ازین
شده معجز بلند از حیت حفر
نمود عرض جانها در شمیم
ندیدم من شنیدم گفتگو
دین از او هر کس که نه شد
لطافت نیت انجم در راه
صاحب

نه تنها شاهد ما غویبش را بخت
دل او هم قدر او را در شایسته
دو کل بر روی سیر ابروی پیل
زده به آتش دل برد و دامن
کل خیار را آتش بر افروخت
هم در دیده دیدن جیبش بود
طپشش کج بر لب دلماکه در جوش
چو پیش را که دل از لب نهفتش
سوالش آنکه از دل عشقش
شب آمد پیشش خورشید رو را
نماند از روز با قوسش غلام
شب آنگاه بود تنها در شب تاب
نهیم در که گوید با او آرزو را
نماند در بیره دل کرم و فغانها
رعین داده که در غمتر باید بود

که آن مفسد که را هم میخورد خست
خزانه غمزه جاودت شاهد
فتاده آتش در خضر کحل
هو شمع از یکدگر دید روی
برک لاله دلماد میان خست
بیمه چشم بخند از گفتگو
چهار یکت بر لب زد که جانها
زبان شوخ و نسیان گفتند
جوایش آنیکه فهمیدیم فغانش
خیال طره او کرد رو را را
فروغ کرد تکلیف اقله
بر خم دل غمگ افشاند همتاب
دل سوز که کویر سوزد
غداش در پستان در دستاها
نخندت کار و خست نیاید
ولیکن

ولیکن خنجر بود از روشش
ز لایع عاقل که برق خانه او
فرز نهیم بجزر کمان شمع کوشش
ز شب بیخی که شد تاراج دوران
بقر مانع عدوتها دیرین
بغارت رفت زان چه جواهر
نگار از زینت غارتش
ششیر از لبش قوم با عیال
کلای سخت و بد پر سنگ بیره
کلای درین سینه چیده آماش
کلای هم صد از آفرین
کلای خلق کاو و بسیمیل
شمنه و خوشش آمد با آرزو
مذاق ترانه با جلواتش نبود

ز طوفان خوشی امواجش
شیخون کرد بر کافران او
زده در خانه او نسیر آتش
بر از ده تا پیش او در افغان
شبیخی برد آنجا استگر که
بدل کردید با او یار قبال
بدت قوم افغان شد گرفتار
که بود از خنده کل پند در گویا
کلای معین فی البطل قابل
بشوریش مانده در دست تیره
صدرا کاه خشک را از زده
نصیبش تمام آنک که کوب
فغانشتر و آمد نمودر کل بانگ
هر کفایت زیر کعبه فغانی
غدا خوش دل کم گفت بود

که آفتاب ز روشن
 شده بر روزگار
 و درین صبح آسمان
 کل انوارش که شاید بود ناامان
 بزرگ دست کل بسته
 چه صورت این چنین
 تو این غم غم
 سستش برداشتی
 به یاران زلفت
 چه عجزت ازین
 علاءت غیر از
 به کفایت
 دوازدهم
 ازین تا
 سحر با این

که رو بر غایت
 ایستادم قوم
 به خستین
 ده ما بوده
 جو لیل بود
 غم غم
 شنیدم
 زول سرور
 مبارک باد
 بفرمان
 سرور راه
 سوسه
 بمرکز
 شکنجه
 بزرگ

عزیز

غیم

غم اندر
 سرور
 بنوده
 زود
 زنج
 از تیسو
 یکایک
 در او
 سلامت
 چند
 بهر جانب
 روان
 دل
 ۴
 چند

بفرم
 جو بر
 بغیر
 بغیر
 بسیار
 بکار
 چهل
 زود
 زایش
 نشان
 شکر
 زکرو
 جو کل
 زرا
 کشید

رسیده

۷۱۲

شماره آید بر سر کار
بوقت نینزه با نیر میاد
ز آن سر که نیش بر میاید
ز بکر خون اعدای تیره کار
صنعت از صف و شمعیا
بروسه آمد ز اعدا آخر کار
صفا و قفا شکست کاره
عزیزانیت چون آمد نصیب
شماره آمد خبر بر سر کار
در آمد سوز زنده بر سر کار
چو زنده بود که چون دل شور
چو بخت و سخاوت تا بر میاید
سیر چو بی باطن ظالم درویش
ملک و وزیر و با نیشاده مار
در این خدمت سرا جالفین
بصد بر سر کار استم کار
قیامت آمد و کمر و سر کار
ز نیر هیچ دو کله کله نیر بود
جناب کاسه کسر شد نمودار
چرا شد شور با نیکو اما
بجای نیر با نیکو ز نور
نهان کرد و چون نیک سیر بود
فراموش گشت دنبال قشیر
عزیزش ره زنده شمار
اسیر یوسف زنده خویش
ز کوروش سائن دوزخه کور
تعلق با سقیف اوز خیره
تبه چو جناب مظلوم کار
درش در کینه لور افتاد غار
که شماره ز نیر با نیر بجه
شکر و حق

شکر و حق که شماره بر سر
شده بر دوزخ کور کور
یکه از دوزخ کور کور
ز شوق خورشید با نیر
وقت نینزه از سر بر تپکین
که کور با نیر از نیر ز نیر
برای نیر از دوزخ کور
بقدر کور کور کور
تسلی کور کور کور
خبر با نیر کور کور
خدا منقسم یاد میکند
چنانچه بودند با نیر کور
بسعادت تا کور کور
هم از نیر کور کور
برو خ آرد ز نیر کور
بزند از کت ماهم با نیر
نکته با نیر کور کور
بهرم قشیر کور کور
اسیر کور کور کور
بنامی عهد و پیمان کور
کیم کور کور کور
بهرم با نیر کور کور
نه شور و کور کور
که کور کور کور
بتازد با نیر کور
دل از نیر کور کور
که از دوزخ کور کور
کوره و کور کور کور
که در نیر کور کور
بشوقی کور کور کور

بر آید ز ناز نه گفتم
 شکست از روشن نمودار
 بچشم برود و سوز و آینه
 خوانم کیک از تویی کوشم
 شکر خیر کیک تیر و آینه
 کیک است اینکه در عالم عیانت
 بس خاری ز خون خلق در تک
 مگر و ندر جل را بر زین
 حقیر افتاده با خوانده تمام
 شده از باد و خون ز یک دست
 رنگ جانها گرفتار بلا شد
 چه می رسد ز وجه اضطرار
 تنه شایر چشم عاشق زار
 ز اعصابش غبار تیره بسته
 لبان تازه در سیر کرد و جگر

کرمیان از گل چشم کلستان
 ز من لاله گل چشمی زار
 ز دست انداز لیکار بخت
 ز دل ز شکوه و سیرینه چشم
 ز حرف لیک شد با شکوه و سیرینه
 ز کجا جل ریک روان
 بخلق می سپید چشمه چشمه در
 کم آمد در وجود ز سیرینه
 غدا کجاست او از خود آن
 نظر تا میکش رفتن با دوست
 شتر تره بر دار است نشان
 شتر در بره از لیک دارم
 بزنگ کاغذ افشا نمودار
 غبار خاطر خورشید و مه شست
 کمر بست از چه خون زین بلبل
 چه بپوش

چه بپوش رفته آن ابرو خود
 نه هم پایت بزندان و خسته
 غایب جلوه ات در دیده من
 بگفتنش آفت جانم چو نیست
 بماند آنکه دل تلخ او
 بماند آنکه بر شوم سیرده او
 از این کافرت بیامیزد از نواز
 جو را که در خنده شاد گرفتار
 خنجر از شهر و دوش بند عبان
 بیاساق که فتح از کفایت او
 جدار و خنجر زین قصر ارم
 رفتن را از جان بفرموده ستار خان
 و بر او ز آینه دار و فایده دار
 نوا بچشم که بپوشد من
 که تا بر آید از نگار غیرت ماه
 بهر پیشانی عزیز گشته ناز
 زین سوز آینه با آنچه
 چرخ ایستاده گشته روز
 می بر در دریا می چو نیست
 جان آنکه دل آماج او
 دل جان حیدر ناک خود او
 که با او داشت عهد الفت سپا
 بر او خاشاک چشم رفتار
 زده بر آتش جانم سوز خنجر
 شکست بقه بسیار جرات هر دو
 علاج کما و کله طاقت نزار
 چنین کردت شمع قهر و شین
 دوا حسد بر آینه در درگاه

شت

ز تو مصیبت کجاست
 و لای درون خیال یار
 بظایر آفتاب صبح نوز
 زش از اینش تاوارن کبر
 بروش لاله پان روی چرا
 بظایر علق علق نوازی
 دو جانش سر کوه ایستگاه
 بلای خاشاک ناموس نکاح
 مصور افغان و انفاز
 فخر از جانش همیشه تکلمه
 یار از همزم غشت و زشت
 یس در بنوهار فریق سادک
 ز عمر او در سر کشیده
 شکم حاضر اجوا کینه انبیا
 همی خواند با فوسه ز تکلمه

بنرم علق خود شاد خور
 تلاش از سر کوه کار خور
 بیاطن محشر خیم تل سوز
 دلش سوزان منگن جاد
 درون از آتش جانسوز
 جباطن جلد جو خار ایلی
 خور دیها پیرش ملو دراز
 بجز فتنه سیر دار سیرالی
 همیا بلای نارسا
 تسل دل شوق بر ستان
 خورشید آباد ایام گذشت
 سده فاند شمع نوجوانان
 چشم خدیوار از خسته دیده
 درتین سجود بقادریه
 نگاه دختر فرزند مردم
 بچوب

بچوب بر روی حکم ماز
 چو شاد بر پیش ازین فون و فون
 چنین گفتن زوا و جاد
 که باشد در فلان زمانه بیسی
 سر و سر کوه خواب و فانم
 نهان از دیده ما در سده ششم
 ز حال پیوریش دل نیت کاک
 اگر وجه با منی قرارش
 مکانش سازینها از خار
 بسوی من خبر فرست از ایلی
 نموده باز پیش از ستار
 بستی نور که من علقه بند
 که در دل بر حق کار سیاری
 چای بر روی و این از کوه
 عجل از لوح منق صدقش

رسا سینه بار بار خور
 ز راز سینه ز این خبر با
 که من ایست تغییر سینه رس
 قنات دختر شاد بر قریبی
 کسری از زلف لکین بحسرام
 دلش بهت با کس جیحونم
 بخار از بنار از عود و عود
 شبان کله بر او روان و یار
 ز کج ایلی کس و سرای
 چنانچه پت از در
 نگاه سینه امید و استماع
 چه از آتش از این دل پو کند
 که بنمانه نیت از تو بیچار
 که بنقدار خود شاد فزونی
 کسفت این کار عود بر عود و عود

و از آنست چید زای ملک و اولاد
 در آمد برین پسران تا بازده
 در آمد از در ستر از سر ده
 شده واقف ز نام خویش سویند
 ز خویش و اقربا کفشتن سواد
 نداد و آن فلان ز خویش نداد
 بفرزند تو خواه عقد او را
 فرستاده مرا بر همین کار
 شکوهی را که بگذریم داماد
 اگر چه از بس نگرار میگرد
 بدو خورشید که کار این پسر
 عمارت در آن پسر بود آمد
 رئیس و راضی پیا پیش
 شنیده آن دروغ غرابت
 بتو نظم ادب پیوسته پیش

فبا و کشور جمعیت آباد
 در میان یکی ملک را شهر گنج به
 امیر انعام کار از در
 ترا شنید پیام دلش زین چند
 و از آن پس کرد ابلاغ پیامی
 نه دختر روشن اختر ملک بخت
 بختش بسیار و نقد او
 تو هم این کار فرخنده پندار
 روان بر بیدر و بیدر داد
 ولیک هر دختر کار میگرد
 عهدی که دختر هم پند
 لب پس عیش در غم در آمد
 چند معنی که بیدار غلام
 شده خورشید است از پسران
 در روز خانه خود داد جایش
 درون

در میان خان از شیخ و روشن
 در آن خلوت که خالی بود از
 برید از آن قبله امید خود را
 بصد الفت بصد بر سیاه
 بتقریبی در تنگ بیانش
 چون نام نامی شد زینت تو
 که ای مادر سخن با این میگرد
 بگو با یک اسم که بیست نام
 بگفتند نام نام محور ویت
 بته دلکش و لیک خاک است
 ز عشقت شعله اش افکاره در
 منشن قاصد پیشش بر لب
 شکر کفنه شده ناکفته معهود
 تو باش ای که من فراموش بر آمد
 مبلور بهجت من بر تو بندند
 بگفتانم کفنی را عجم نیست

که که طالع بود بر وانه اش
 نبوده جز ضم و در صدمه سیر
 بهما کشتن جاودگی خود را
 باور بخت ربط بجز باقی
 بر آمد نام شاه بر از زبانش
 وفا خوشتر در آمد در بر خویش
 مرا کشته که جان افشرد
 که میوز در امرش شیت نام
 خرابی و کفنه کویت
 جو چشم خویشن حمار کلابت
 به سخن زار شد بر کله پیروز
 بود موقوفه حضرت کفنه
 خوش زحمت مکن که روی معلوم
 که عمر انتظار من سر آمد سلطه
 اگر با بند این است پس پند
 ز راه وصل حتما این است

۵۱۵۶۱۰

چونست گفت دختر را که بگریز
 بود جای می آید نیم فرسنگ
 فقیر را سر جای است بکن
 کوهی سپید ماز در حاد اجال
 نخواهد شد از افشای این بار
 روانی شو کاین زمانه در مقام
 تو را می شود که این خواب برسد
 روانی تو در دواعی افروخته
 نکه در عین دیدنماند چیران
 چو اهل خانه از کار بریدند
 یک از دیگر رسد این جای رفت
 پدید در آن در زین خوردن
 بچست سواد هر یک دیدن
 هیچ از آن چهار در بخت نماند
 که این کار کین چو دلش است

ببیند بیچی را که کرم مهریز
 چونست مدعی سس تیر تک
 عکس و فن را در خانه من
 مگر از دست راست آن کون
 که از عیبت با من بار و بار
 ز صفا زارم فرصت دارم
 چو در خاطر قومت رسید
 نه قدر نامونی بیروای ناموس
 که شد بچون بر از دیده پندار
 در روز خانه دختر را ندیدند
 چلو پی بر سر یک جبار
 برادرش در کف بهر مرد
 چو همش رفته اش جاگند برند
 بعین آن خرد یکبار و آنج
 که من را لی چون کارش بخت
 بیست

بیا ساقیای جانم احباب
 دره جاد که از خود چیست با
نزال مکر عیال بشاید فرخنده فلان خبر او که مظلوم خاطر کفتم
و شاید به پنهان ازین عاقبت بر زرد که مدت عشق با زنی سر آمد
 چونست از قوم هیچ دل فرو
 بر غم خود می آید این بار
 که باید خفت این زال کرد
 مباد و آگاه کرد در آن کار
 چو آمد شده زار بسیار شد
 ز رسید اول بر خستار و خند
 از رخ جانیز دختر را بر برد
 که آوردم بروش از خانه اش
 به جاد که بخوابد از شد
 رسید این زوجه در کون
 و خاک در آنجا با او عده بود
 کسایم کرده شوق بود ناب
 ز نکل زان دنیا سست است
 غلبش هر آینه جان بود
 چنین کردند با هم صحبت
 و از زین فتنه او نیال کرد
 در شهرت میان را و اعید
 عجز فتنه آبش عمارت
 چه خنده و نصیب از نام او
 و آنجا جانیت با خبر بود
 بخلوت خانه کردم نهان
 از سینه اش بچون چو در مدرش
 چو نه غمچه خاموش بشاید
 نه تنها و عده بل چیز فرود

مصحف

از رسیدن جانب عاشق روان
 همه اول جو کرد از خاطرش
 که اندازد دیر ما فقس
 بود چنین ز جوش آنکس
 داشت همی غنچه گل با کلفه
 عین زاریت بیست خیمه
 و وفایت از چنانا بوراه
 بیست رفت از آنج بر کس
 ازین خدمت طلب کاران
 که برت از کثرت مردم قرار
 عاشقش از آن برده آنست
 عزیز غافل از بار ایام
 اجازت داد آن سحر
 روان کردی غوغا فتنه
 بشوق وصل آن سر مایه
 بر آمد بدو رخ از دوش

فروغ طرح کردو کار
 شکر با نیت یعنی چنان
 فقیر دلین بر ز نظیر
 چراغ روشن شب زده دار
 شگفتن میست امید
 اگر بتر اجازت می توان
 بیای شوق کام ملک کوتاه
 نه ناید در میان بیای در کس
 دو کس میهم با خوش بهره راه
 بود در حلقه وحدت قرارش
 که با این شکر در میان نیست
 رضا جو دل معشوق کلام
 و داع کف صبر خونین را
 سوار تو بر آرم ز شمشیر
 سوار تو بر برق آغوش بردار
 زیارت عاشق معشوق دلبند

زراه

ز راه دانش و تنه حکمت
 و ز راه بس شکر ز راه بوقا
 عاشق عاشق رفتار کردید
 شد از سودا آن کلان
 رسید آنجا که آرام داشت بود
 رسید آنجا که بود آن خیمه
 دل ما در کجا آورده او
 دل را هم جفا کامی و فغانم
 چو شاد در رخ آن نایب دید
 بگوشش کرد عرض هم سوار
 بگم عشق از معشوق مفتوح
 صبار او گل کردید و سوار
 غمان تو هم خوش کام برداشت
 بگام دل در سر محمود داشت
 چه می پست که آن عطا چه داشت

دو چهره را بکار کرد خفت
 بیای نه و قطع شناسی
 نسیم گلشن دید کردید
 پیشش فرست لیل هم راستک
 رسید آنجا که برق حاصل بود
 بغارت دار ناموسا قبیله
 بر رانخانه ویدار است کرده او
 همچو روح سخن بو گل اندام
 گل باغ علفه با دل چسب
 غمزه یار تجا در دست یار
 رویش سپت زین لکرم بود
 چو شوق بلباس نشکر کردید
 ز راه ما جبار آرام برداشت
 عیار خواست برق از میان
 جهان بیوفایان و فارقت

تتمت رفت بر آرم جانها
 بیاساق که یار از رخ ز میثرت
 به جام می نشند که یکبار
 اشکار کردید ز این خبر به سواد بیانی
 و تو چه آن دل بر گرفت از این عشق حقیقی که عاقبت آن را بد
 مگوید این خبر با عاشق زار
 که خود خواب بر زبانک دل طپید
 عزیز از آن ملک می جوی جسمت یار
 ز کمر و همای خنجر بچو بود
 حدیث و دیگر که در دهان می گفت
 کی خواندیشش به کوه و آبیان
 لذت از وجود دور استکارش
 در این خلقت که درین عالم فرمود
 ز باغ غم دل رو که اندوه
 صد پای بر این می نشیند
 خواند شکوه او به زان شد
 غیب نمک او از رخ چه دیده شد
 هر سینه آیم ز فکر یار و غیار
 که در آن بود که عشق از نظر باقی
 که رفت آن بود عاشق آزار
 حدیث دور که در خون نشین
 هر چه خوردند از این نیک لدار
 بنوش در ره شاد نظر بود
 کی در وصف بنویسدش می گفت
 کی کرد در فلک موس و عده آواز
 بفرات رفت پستل از قمارش
 ز باغ کشت چمن شمع از آن لوت
 فغانش از فسر یار در کوه
 به پتاج ز خود پیرو سوز و یاد
 نیدرس

میدید باغ و میگردید و لکریش
 رسید ز ناز و ده خندان کار مجور
 در باغ کرده از آن جگر کشش
 بگو کل بر یکدیگر با نهاد و بر ندر
 که ما چند تک بر جانب دیدیم
 عاف بود کار و روانی شد
 چو گفتندش حدیث از رسیدن
 فزون شد کرم سینه گمانه آه
 خبر جو با این بهر جانب رویدند
 روان شد قاصد سرعت نبرد
 ۱ خبر او را که نجا بهشت است
 قدم فرسود کام از زار و را
 کجا بهر جان که تقیاس مکنان کرد
 وقتانش هر کجا دارسی تویم
 نه حاصل مراد از سر رفتن
 شسته و دو دو خاطر خویش
 بر نیز کرد خجالت زنده در کور
 بزوغ غم به لاله پر آتش
 بگویند بلیل بیدل شنیدند
 چو زنی رفت اش جاب ندیدیم
 چو جان از دیده مردم نهان شد
 بختن زین خند شنیدند
 روان شد تا بگردن نامه آه
 ز به سوزی خبر تا از سر رسیدند
 بملک و نبردم خانه زاوی
 بفر از نام شاد در زبان است
 نفس ما خست سحر صحبت جو
 تخت بون رفت نوید باغ کوه
 تفحص می شود میگرد و در کج
 شد از غم طاق و اس باق ماند در کج

چنین کرد آن خراب آرزو با
 که رفقای پیوسته خاتم از تن
 چه دیده که چنین از نا امید
 تو بر پیش و رفیق بگذرم
 بلوای می کند کش آنچه طرز است
 مگر اسب سوار هیچ ز کس است
 ز مکر و با شوکت ابدل افروز
 ز سر و پیک مهرت ای حکما
 بچندین شتابی بروی
 بجز در این ضمیمه در زنا چند
 زیت بهر او کرده نمید
 که کار بهر وی از پوفا پست
 ز شهر آری و دانش بهر
 ضرور کرد خصمت درم یار
 بریده از پیکاد و خویش

مغفوق خیالت گفت که ما
 غمدم لرغم ای خالک بر سن
 سرت کردم بهوار ما چه دیدی
 من و بر رو جانم وادخ ز غم
 ره و رسم که بدین ملک لرغمت
 مپایست با کار فرگشت
 چه بچشم آتش کرم در روز سوز
 بحال اولی بر لرزد دل زار
 غم زین بحق شناس
 بشمخیر اجل کار تو سکنند
 بیادش آنچه بن یکفیت چاره
 طریق و بسرا نا شناسی
 امیر و مت آباد جو نشد
 که پند بهر جانم خبر دار
 معاین خود مانده عود دل زین
 نسیس

ز جانم زنده اندوه سپید
 چو شد از باوه غم چو دوست
 ز آتش سر در غم جنون کار
 شد آنجا کسرت آینه بر دواز
 شد زان طوطی با سخن منور
 شما شایسته عیش و لذت
 خانه شن بعد از این بر و است
 خلیل لقب ملک یقین گشت
 شکست از بیت که باش غیور
 حدیث شکوه از دل زخم کینه
 نشسته و رو دل از شکوه بچید
 جوار حال عزیز نیک فرجام
 مرا آمد ز رو چسب از شاد
 مناب غم رو که در جیب است
 بیای ساق میخوانه راز

تو لوی کوه غم با بود فریاد
 ز وقتش لطف مغفوق از
 کف خاکستر شد از دل ز کف
 بچشم دل او طوطی سنا
 عیار شد در نگاهش نور دیده
 عکاسی شایسته ام دید
 گشت سر تا قدم کا و است
 مقرر از حب الاغلیت
 جمال لایزالش حیره نمود
 ز باغ بهر خوشی فال افکند
 خوشی تر جانم شکله کرد
 بهر حال کفتم با فدا
 دو مصرع از کلام مولود
 که آن بهر حقیقت کار است
 غنیمت کش کار هر روز از

بمانش و در ناسر استوف نگار
برای خاتم حکام من زار

برای بدین شفیع محشرش کسب
و که خاکم که خاک در شمس

بیاض و سیاهی قبله شوق
که در روز آخرت با حقیقت

شراب در زمانه غایت بهوش
چکیده ز کلبایم لافراش

شسته و نیکو خدایم
از کلمات روزگار شدم

ار داد به روز ما مراتب
بخشایم که در کتاب

البره میاروز خواننده را
حقوقی نویسنده را

راستی از حق الهی

بمانش از سر عین الرحمن
بیت در باره لطافت کل خدای

راحت جان اول قوت ایمان خیز
بسایه عرشه عرشه عرشه عرشه

بهو از سر و صنوقه مویش به
از غزاله که کشته شودش به

که بیاد است از صد
لعل بدست از دست

که بدختر و ز شهنوار و سر اراد
بقلمینش ز بسیار و سر اراد

تلاش بود در حدیث و آله گوید شود
و خست خوب بهر بنده همیشه شود

از جویان بنده که از کجا را یافتن
با دل بهر آلوده که با این متن

عاقبت در بوسه در بر جانان رفتن

بیت در اوج فلک چو پیک تابان خیز
بسایه عرشه عرشه عرشه عرشه

باید از پیشه که گوشت می گوشت
از کل این بهر بنده ملکوتش

لعل بدست از دست

لعل با قوت بخوار و بر سر اراد
که در دو صد آینه بر باد بر سر اراد

وید ز رویه تا ز رویه را شود
ماه و بنو و خانه متور شود

در راه چینه کشیند و در یافتن
عاقبت در بوسه در بر جانان رفتن

کرم کشنده

صدرا را از هر دو و یک گرم
 ماه روزه در بطن است چو کاشتم
 ای خدا یادم از هر تبارم
 در جهان مطلق میخورد
 چو کل غنچه شسته ز کرم
 بر کجا در خورشید ز نامش گشت
 ایضا و آنست چو کرم است
 تو چه بود که مرا کرده
 جان چه باشد به در راه تو قرار
 آرزوی بر بود و خوشتر
 از ستر

باز در دانه

بسیار از دانه از هر دو و یک گرم
 صدقه است که در جگر با یکدیگر
 مقلد میخورد
 زک خشم تو میخورد
 تا دم کرم خورم با در
 من چاره جگر خشم
 چو کرم کشنده
 نقشان الوار
 در دانه خوش از ستر
 چو کرم کشنده
 بیکانه دانه

از ستر تا بقدم باز ز ستر کرم

در رسیدم بجای
 کرم خورم که کرم ز تو میخورد
 اندم از شکل او است کف آرم و دانه
کرم کشنده
 جان ز یاد فلاحت
 آرمه در کرم حاصل ز کف است
سید امیر
 وصف دانه چو کرم
 ناله ای که کرم خورم
کرم کشنده
 کرم کشنده
 کرم کشنده
کرم کشنده
 کرم کشنده
 کرم کشنده

بسیار از دانه از هر دو و یک گرم
 بوستان از زنیات غایب و هزار
 باغ بوستان بودم سبزه فصل نهما
ایستاد جوانان
 چه شو بودم از شتر
 بر حسد غار و صحبت امروز
شتر
 جان فدای شتر
 حرف شتر بلغم هر چه بودم
زیر شتر
 جان دانه شتر
 کاش شتر را در بطن
زادمانه
 سوز کرم کشنده

اقتاب بر املا سایه خنده که کرم کشنده
 اقتاب را امید سایه خنده که کرم کشنده

نفت شکن بکین ای کل کوی بود

بند و ننگه ز کس جادو کردی

عاقبت خستنی

کرویه تو بیانی دگر

چو بوی گل است
بگفت ز ما کس قطره زلفش

نفت از در زلفش
کجاست سینه اش

بگفته ام سوی در کفش
نفت ما را در سینه اش

کجاست سینه اش
نفت از در زلفش

نفت راه عشق ما میرو
نفت با چشمی که در میان درنا

ماه در آفتابش
سوزش برین و سبزه برین

سوز ما چینی ز سینه اش
نفت از در زلفش

بازش شعله زلفش
نفت از در زلفش

نفت از در زلفش
نفت از در زلفش

نفت از در زلفش
نفت از در زلفش

نفت از در زلفش
نفت از در زلفش

نفت از در زلفش
نفت از در زلفش

نفت از در زلفش
نفت از در زلفش

نفت از در زلفش
نفت از در زلفش

نفت از در زلفش
نفت از در زلفش

نفت از در زلفش
نفت از در زلفش

نفت از در زلفش
نفت از در زلفش

نفت از در زلفش
نفت از در زلفش

نفت از در زلفش
نفت از در زلفش

بگفت ز چوین
نفت از در زلفش

نفت از در زلفش
نفت از در زلفش

نفت از در زلفش
نفت از در زلفش

نفت از در زلفش
نفت از در زلفش

نفت از در زلفش
نفت از در زلفش

نفت از در زلفش
نفت از در زلفش

نفت از در زلفش
نفت از در زلفش

نفت از در زلفش
نفت از در زلفش

نفت از در زلفش
نفت از در زلفش

نفت از در زلفش
نفت از در زلفش

نفت از در زلفش
نفت از در زلفش

نفت از در زلفش
نفت از در زلفش

نفت از در زلفش
نفت از در زلفش

نفت از در زلفش
نفت از در زلفش

نفت از در زلفش
نفت از در زلفش

نفت از در زلفش
نفت از در زلفش

نفت از در زلفش
نفت از در زلفش

نفت از در زلفش
نفت از در زلفش

نفت از در زلفش
نفت از در زلفش

بر جان مبارک بوی خوشی در آرد
 بلبلان را در خوشی سخن آرد
 چنگ لاله در برینم و خدیج در نغمه
 تالیخ و کاه کاریم غم غار آرد
 کلن جو بارش میباید زین خوشی
 سارنگه سسلیش بیبار آرد
 زار نالدیر که رویا آرد در دم
 وه چو در دست انبیا در شکر آرد
 خاک منصفه و فریاد انا الحق کند
 عاشق چاره جوونه بر سر آرد
 طهر کو تا بر او رسد سلامی سوزان
 یاقین سوزان از جانب بار آرد
 بهیچ

زان لبش بر رخ آفتاب سیر
 وار از لعل زین لبها آرد
 دست غم و عشق که صدمه ای بر دم
 عشق ازینما بر عشاق سید آرد
 عین بی حیا و وار از صفا
 طبعی در گوشه غم و بهیچ آرد
 بر نامی که تافت زین آرد
 بر رسم بیخجل بلبلان آرد
 از لبش تا بیدیه یک پیش رفت
 وار از لعل زین لبها آرد
 از قند و جلوه نلایه کاه شد
 وار از لعل زین لبها آرد
 بقدر
 ناز

عالم که شوق خیزد و تله جان آفند
 نقشه که سوز غنچه ناله آرد
 روح صبا را کس از دیوانه
 بکس شبهای جدا بر دیوانه
 بگلان خوشی بقدر دلش آرد
 از روزگار خود گشته بیار میکند
 چو بوی گل بر گل آرد
 و زین بر سر بر سر آرد
 آنکه کس یاد او نماند
 روزگار بیار ترا آرد
 دل را که سینه نامش بر آرد
 در راهی نشسته آرد
 رویش که خواب کنی ای بار خرد
 روزگار بیخجل باور میکند
 آه و فغان چه تو خود ز ساقی
 قصه کار مردم قضا میکند
 در روزگار عشق بنا آرد
 حسنت خراب کرده آرد
 بهر فریب طوطی آرد
 رخسار صبر را چه آرد
 با دم صبا بر کله آرد
 زار کل قطره دل مات آرد
 خلوت سوزیده در خواب آرد
 چشم خرم در تر آرد

ناله که شوق خیزد و تله جان آفند
 نقشه که سوز غنچه ناله آرد
 روح صبا را کس از دیوانه
 بکس شبهای جدا بر دیوانه
 بگلان خوشی بقدر دلش آرد
 از روزگار خود گشته بیار میکند
 چو بوی گل بر گل آرد
 و زین بر سر بر سر آرد
 آنکه کس یاد او نماند
 روزگار بیار ترا آرد
 دل را که سینه نامش بر آرد
 در راهی نشسته آرد
 رویش که خواب کنی ای بار خرد
 روزگار بیخجل باور میکند
 آه و فغان چه تو خود ز ساقی
 قصه کار مردم قضا میکند
 در روزگار عشق بنا آرد
 حسنت خراب کرده آرد
 بهر فریب طوطی آرد
 رخسار صبر را چه آرد
 با دم صبا بر کله آرد
 زار کل قطره دل مات آرد
 خلوت سوزیده در خواب آرد
 چشم خرم در تر آرد

خل غنچه

ببیند که سیر در حال غنچه
بیا که چشم تجارت بزرگ
لبت که ستان و دولت
مخ از غایت جویانم با هم
بیا گفت پس در کس یا لیس
مرا در صبا و در هم که یاد
جمعا برست به بیاد و در
که در ایون نیر کس
صباح الیوم بلیل
که غوغا کرد در
که بر جانم غنچه
هر جا بود در غنچه
جهرت است و مدهر که
بمانا به غنچه

خل غنچه

بیان کلام در وقت غنچه
فانک سلیحی کما یخرج
منش از غوغا در کلاب
عین که در کلاب
چو در کلاب
که در غنچه
بهشت که در غنچه
که از غنچه
که در غنچه
که در غنچه
یک از غنچه
بیا که در غنچه
بقیه
صبا

صبا نکه در مایل غنچه
بود که سلیحی کما یخرج

سفر در غنچه
بیا که در غنچه

غنچه
دیو که در غنچه
بگره در مایل غنچه

کفتم که آرمه که در غنچه
بیا که در غنچه

از شوق غنچه
در غنچه

که در غنچه
یک در غنچه

در غنچه
بیا که در غنچه

عقل و غنچه
غارت نمود از احدی

حافظ از مکتب
میزند بر خطه

هر نماز از هر صبح
میدمد او چراغ نور

بهر غنچه که در غنچه
آتش که در غنچه

دانه غنچه در دل
نست غنچه

داعم در غنچه
تاز با در غنچه

از غنچه
کشته در غنچه
حافظ

ساقی است که در کوه کوه
خیزد و در کوه کوه
باده و در کوه کوه
تا شوم و در کوه کوه
این چو گل بود که در کوه کوه
و در کوه کوه کوه کوه
لوتی است از کوه کوه
خجسته و در کوه کوه
مقبل است که در کوه کوه
افزیند

کشته شد غیبی و افق قرص
که در غالیه خیزد و در کوه کوه
بدل و غایب بود از کوه کوه
نیک بود که در کوه کوه
از کوه کوه کوه کوه
زینت از کوه کوه
کشته شد از کوه کوه
تیره میسر و در کوه کوه
ز و کله و در کوه کوه
در کوه کوه کوه کوه
ایدرین کوه کوه

عرب
تا کنت بر سر کوه کوه
شاد تو کوه کوه
آه از کوه کوه
بر حق فانی کوه کوه
بر حق از کوه کوه
که خواند و کلام خود کوه کوه
عالم
که در کوه کوه
کوه کوه کوه کوه
که خواند و کلام خود کوه کوه

کوه کوه کوه کوه
از کوه کوه کوه کوه
در کوه کوه کوه کوه
آنکه در کوه کوه
کار بار کوه کوه
کله کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه
در کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه
خفتند در کوه کوه

پادشاه مملوک و خوار و کاس
نمش از تاج و تخت و تاج
دارم ای پادشاه که شوم
چشم از تاج و تخت و تاج
قالبت خاک است بر تاج
باز از تاج و تخت و تاج
کشتی شوم از تاج و تخت
باز از تاج و تخت و تاج
چشم شوم از تاج و تخت
باعقل و جانها دارم

مفک است سست
مفک است سست
مفک است سست
مفک است سست
مفک است سست
مفک است سست
مفک است سست
مفک است سست
مفک است سست
مفک است سست

از جنت تنگ و تنگ و تنگ
یکی صبا یکجا از تاج و تخت
در
بعضی عالم بر تاج و تخت
بعضی را در جنت و تاج و تخت
چشم شوم از تاج و تخت
سوزن با تاج و تخت و تاج
باز از تاج و تخت و تاج
مرا فلک شمع از تاج و تخت
روح از تاج و تخت

بسم الله الرحمن الرحيم
چون بخت بدست از کف دست
بیاورد بیاورد بیاورد
کوه از کوه کوه کوه کوه
ز قله ز قله ز قله ز قله
چون از کوه کوه کوه کوه
بسیار از کوه کوه کوه کوه
بسیار از کوه کوه کوه کوه
بسیار از کوه کوه کوه کوه

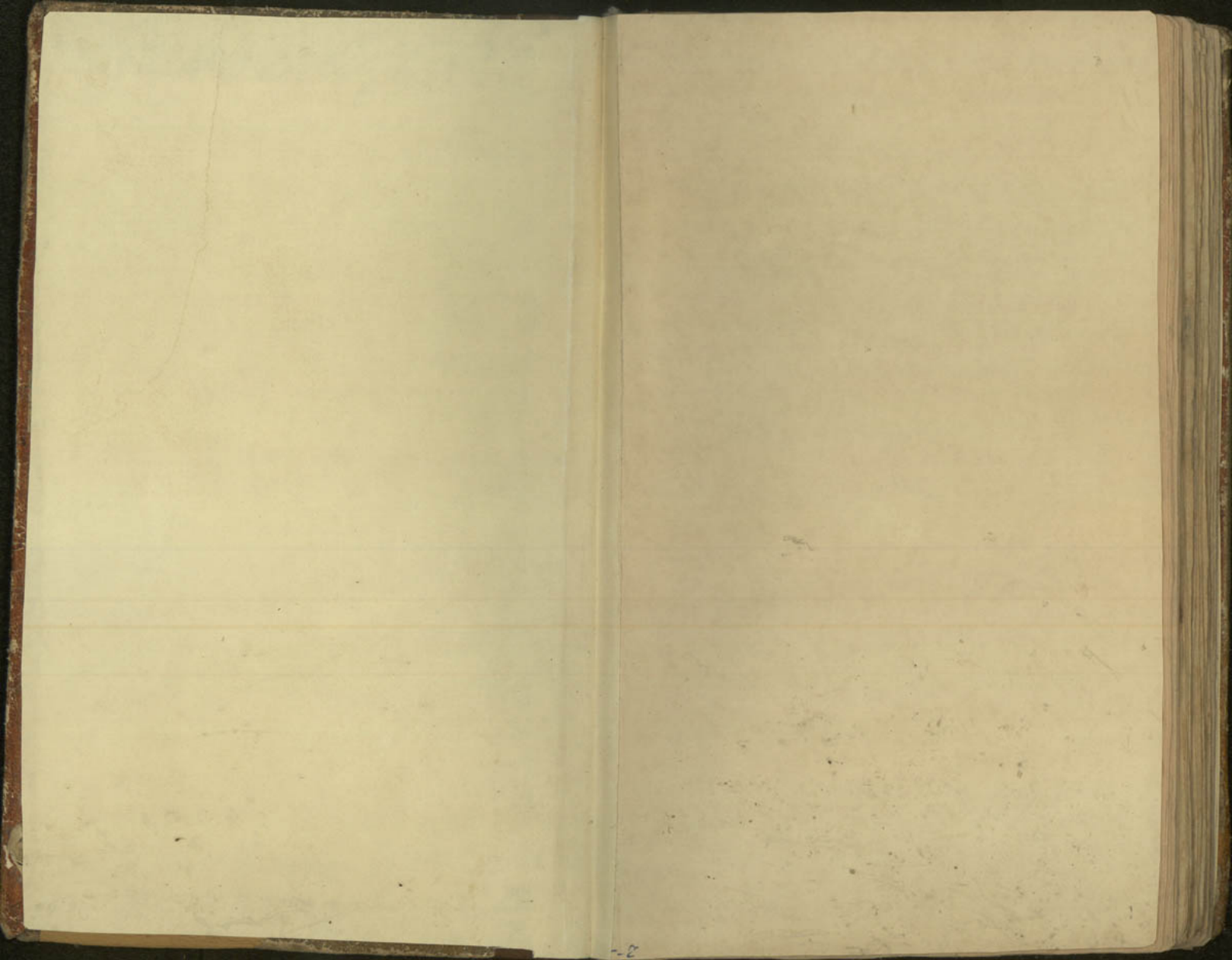
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

ایضا

محمود

ای یوسفند آسمانی
عمیقتر از آسمان
باقش قره کوز
ایضا یا آل بو اناس
سود ایلی میدر ایچ
عسقله کویوب جانغ
عمیر قلیب سربا
نومنده مننه و ایچ
ایضا یا آل امانت
من یانیب او ابولدم
بر نازده و جودیم
کونکلوم کسالیب





خطی
۴